

حکایت شتر سوار در ضرر اتحاد بر دشمن زبانی شتر

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکارم پس تو بره که داشت
 بر سر نیزه تعبیه کرده استخافستاد و مار غنیمت دانسته در تو بره رفت و سوار آنرا خیری پنداشته و بر از سوار
 آتش بر آورد پس سر تو بره بر کشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوئی که
 و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام
 بیت بنرس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین است و بس ما گفت ای جوان ازین سخن در گذر
 که من ترا و شتر ترا از خمی نزنم و مردم سوار گفت نه من با تو نیکی نمی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
 جرای من این سزای من چنین است فردا از جانب من طرح وفاداری بود و از پیش تو آیین جهاد گاری
 ما گفت آری تو نیکی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت در زیدی دلی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی
 که من بظهور ضرر مردم و از من به نسبت آدمیان نفی تصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با سبکی
 بدی می بایست کرد نیکی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن المی بتو باید رسانید چه نیکی بآدمیان حکم
 بدی دارد و با نیکیوان قطع چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی بنسبت پاکان و نیکیوان کردن
 بجای دوستانانی که مردم آزار ندهند هیچ وجه نیکی نمی توان کردن و دیگر آن که بعضی بعضی را به بعضی
 عدل و میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرشته
 دارند و به حکم اوست و این دفعه ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت ما را نماند و تو درین ماده
 ترک شرع و حرم رفتی و حرم پیش آوردی و من هر آینه ترا از خم زخم نادیدم و این را تخریب است سوار گفت ای مار
 انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذہب درست باشد و صفای منفعت را
 بکورت مضرت پاداش دادن بچو طریق راست آید ما گفت عادت شما آدمیان چنان است و من هم
 بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفرستم ع یک لحظه سخن آنچه فرو
 همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید ما میگفت که زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زخم
 یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی بمن نداد و ما جواب داد که این
 شیوه آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر چنین

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

حکایت نافع و موش و غیره در منافع موافقت

استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوشش و بوشش استماع می نمود و مار گفت اینک از آن و باه پیرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند و باه بانگ بر مرد و ز که نمیدانست مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مارچه نیکی کردی که مستحق پاداش عقوبت شده و جوان صورت حال باز را ند و باه گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف چراسی گوئی بلیت ز عاقل کی رود با باشد سخنان خطا گفتن ترسید مردان را خلاف باجر گفتن مار گفت راست میگوید و اینک تو بره که مراد آن از آن شد موافقت بیرون آورده بر فتراک بسته دارد و باه بر آشفیت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بره در تو بره بدین خردی گنجینه مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین تو بره روم تا معاینه ببینی و باه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از رستی در گذر دور یا و غرض ادر و دخل نباشد و در تو بره بکشاد و مار بسخن رو باه مغرور شده و تو بره شد و باه گفت ای جوان چون دشمن ادر بند یافتی امانش ده فرود دشمن چو بدست آید مغلوب تو شد حکم خود آنست که امانش دهی و در تو بره بر بست و بر زمین می زند تا مار کشته شود و شر شر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند و آنچنان بد زندگانی گشته به وفایند این حکایت آنست که خردمند باید که طریق خرم فرود گذارد و بر زاری خصم مغرور نگردد و هیچ وجه بر و اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند و با عی کسی که قبول خصم مغرور شود و شمع خردش تیره و بی نور شود و دشمن دانی در چه محل گردد و دوست و آفت که تیرگی ز شب دور شود و زانغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنو و م و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی مروت تو آن لائق تر که از سر ضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرابا در داشته طریق مواصیلت مفتوح سازی و حکما گفتند اندر که همان گریزید و از لیمان پرتی که کردی بسیار است آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب ادر و از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لیم حق صحبت قدیم شناخته صد ساله یاری بطرفه العین محو گرداند و ازین جاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود اصلاح آید و سفلیکان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

از جنبه حسن
راست است چون
چیزی از جنبه بدی باشد

از جنبه بدی
چیزی از جنبه حسن
راست است چون
چیزی از جنبه بدی باشد

از جنبه بدی
چیزی از جنبه حسن
راست است چون
چیزی از جنبه بدی باشد

بدین محبسه مقام خوش آمدی تو علیک السلام و الا کر آم و حقا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیه کشید
 و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این فواحی طلوع داد موش گفت عذرا این الطاف که می نمائی چگونه توان
 و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده
 و حصول دولت وصال را نهایت آسانی و آمال شمرده ام ^{از آنجا} این عنایت ازلی بود که ره پرسم و درین هدایت
 ابدی گشت که رویت دیدم چون از ریخ راه براسودند و در آن مسکن که امن آباد بود از هجوم لشکر فتنه
 سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زراغ روی بزرگ آورده التماس نمود که اگر مصلحت
 آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت بازگوی تا طرح موافقت میان شما استحکام پذیرد
 و بکمالست تو استراحتی هر چه تا مستروی نماید فرد بکشال بزان حدیث شیرین ^{باید که سخن گفتن} کام دل یار پرستگار کن
 موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آن را
 نادوت گویند و من در آن شهر بزرگ و زیاده ای محجور جانی گرفته بودم و در گوشه صومعه او جهت خود کاشانه
 موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت متابعت می افزودند و هر یک صادق بر صباغ برای زاهد
 سفره طعام آوردی زاهد قدری از آن در وظیفه جاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی
 و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افکند می و بکام دل القمه چند
 که بایستی بخورد می و باقی بر پوشان دیگر ایشار کرد می زاهد از برای دفع من جلیها انگیزت مفید نیفتاد
 و بقصد جان من چار باند لیشید سودمند نیامد شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام
 و لوازم طعام بر خفتند و مانده پرفائده کلام گسترده شده زاهد از وی خبر سوگد و مقصد و باعث سفر
 و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده علمیت سفر کرده
 در بحر و بر سالها شده ^{از شهر خود بدین شهر} مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجایب
 ابصار و غرائب بر دیار بدیده بشه و او در آمده بود بتقریر دلپذیر می نمود و زاهد در شنای مکالمات
 او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رسیده شوند و مهمان از آن صورت
 که نشانه بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفه ادب و رمی نمود دشمنانک شده گفت

نویسند و در این کتاب
 در بعضی نسخ این کتاب
 دیده شد و در بعضی نسخ
 صاحب نسخه التماس
 گویند عصاره و در بعضی
 بنسخه خود در بعضی نسخ
 در نسخ مستند است
 بی تصدیق است و چون
 و در نسخه آن نسخ کرده
 بر یک نسخه داده صاف کرده
 و در بعضی نسخ
 یکسانی خوانند و چون
 زاده در قالب مثنوی
 فانی زاده و در بعضی
 و زاده مسافر نوشته دان
 و در بعضی نسخ
 یعنی منفعت غیر از این
 پیش از این که این کتاب
 سخاوتمند است
 که ولادت گاه شکر
 بدست و در بعضی نسخ

حکایت هلاکی گرگ در دست حرمش بانی مرد

بداد چه اگر تو فیتوح احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندست نباید و زبیدی که فی الحقیقت ذخیره آخرت

همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد ربحا قبت و بال جان او خواهد شد که جمع مال و او خوار آن

نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است

حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی بمنزله که آهواز بهیبت دام او پای بصره بیرون نهاده

و پنجیر از بیم حیل و نزویر او سر از گتارم بیرون کردی **بیت** دیده وری پرهنری تیرپوش چیلگری

سخت دلی سخت کوش **بیت** دامی نهاده بود و آهونی در بند افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد و خواست

که نزدیک دام رود آهواز بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصره نهاد و صیاد خجل ده شد و تیری در

کمان پیوسته بجانب آهواز پایداری در افتاد و صیاد بر سر او رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود

روان شد در راه خوکی با او دو چار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب و افگند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل

خوک آمد و خوک از آلم آن زخم نیش دل از خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سر شدند در آنجا

این قعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی خوکی و آهونی کشته دید از مشاهده آن حال شاد گشته بسیاری لغت

و رفاهیت معیشت قوی مستظهر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگاری باید که چنین نعمتی بدست آید

هنگام ناکل و تفکرت و وقت جمع کردن ذخیره نهادن چه اگر ایهالی نمایم از خرم و احتیاط دور باشد اگر

اسیرانی کنم بنادانی و غفلت موسوم کردم و صحت حال مال را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذریم

و گمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکشم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهیبت

مراد سازم و این ذخیره را بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **بیت** شومی مخور

جمله ترسم که دیر ایستی **بیت** به پیرانه سر بد بودیستی **بیت** بخور چیزی از مال و چیزی بنه **بیت** تمامی بیکبار از کف بده

اگر از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زده کمان گسسته شد

گسیختن زده کمان همان بود و گوشتهای کمان بدل او رسیدن همان فی الحال جان دادن همان **بیت** او نیز نشد

و آن همه ناخورده بماند و فائده این مثل آنست که بر جمع مال حرصی در دن بفرمان اهل دور بین ذخیره نهادن

عاقبتی خیم و خاتمتی نا محمود دارد و فر دانه داری بخور امروز و غم دهر بخور چون بفر داری و زری فر داری

از جانب لای سطلق

بگویند بدو آن حکایت
و خای جمعه ذخیره کردن
در اصل از خوار بود و آن
و خای فو قانی بر و بدو مال
مستند بل
شده از ۱۲ غیاث اللغات
بافتن و جیمه کار
نکار کردن و شکار کردن
و بهر صورتی مثل آهواز
و شکار گاه از برسان
و بهر صفت و مزین و جیمه
نقد و دل از آهواز
از زده ای و طالع و بر مال
کشتن و زدن کشتن و جاک
بانی که چون فریب بدانی
فی الحال بید و بیدانی
از بیداری و بیداری
ادوات ای بس
ای سلی زنده

ظاهر گشتی و بجهتی و انبساطی در دل من پدید آمدی همان زمین لشکرافت تا بر سر پدیده و بدستنی
درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام حبشید و جبهی سرخ روئی سکه دار
عزیزی قابلی صاحب عیاری و گهی گرفت خوبان را سر دست و دمی سیمین برانرا کرده پابست
فرح بخش درونهای پریشان و کلید قفل مشکلهای دوران و زاهد گفت این بود سر مایه جرات
و پیرایه قوت آن موش زیر که مال صیقل را می و پستی بان قوت است من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد
و متعزز نان و خوان نخواهد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انجسار و دلیل حیرت افتقار و در ذات خود
معاینه می دیدم و بصورت از آن سوراخ نقل بستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد
و چنین واقعه با من بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی با خطاط نهاد و در عظیم
و اگر می که معبود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی باران انطا پذیرفت و چشمه صافی متا
و انقیاد ایشان به غبار انکار و سرکشی یکدشدر با عی در دل کس مر و وفائی نماند باغ مرا مهر گشت
نماند مایه صد برگ و نوایوز زرد ز ریشد و برگ و نوای نماند موشان به بقیه طعام من اوقات گذراند
و ریزه خور خوان احسان خوشه چین خرمن انعام من بودند می همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
و چون مطلوب مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و متابعت من و بر یافتند و از
هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب بدگویی بکشانند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند و بدستنی کوری من کز فلک آمد به پیش چه چند حسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من و ریزه خور من چو سگ گوی من و دشمنی مشهور است که من قتل دینار
ذل مقداد که هر که مال ندارد دینار دارد و مرد می دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و از
که از سویدای دل او سر برزند بحصول نه پیوند چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بچو پها تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادیا ناچیز گشته بهیچ جان رسد و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزندان نبود ذکر او از جفقه روزگار محو شود و هر که مفلس
ولی چیز بود از دوستان پرهیزا بد بلکه نهی بستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حتمند شد

جمعی که چون نریا عقد صحبت اورا انتظام دادند می مانند نباتات النفس متفرق گردند برای آنکه دوستی
 سفگان دون بهمان برغضهای نفسانی و نفسهای دنیوی مقتضی باشد مشغولی تا طعمای که هست
 می نوشند و همچو زنبور بر تومی چو شند باز و قتی که ده خراب شود و کیسه چون کاسه رباب شود ترک صحبت کنند
 دل داری و دوستی خود نبودند پنداری و راست گویم سگان باز دارند و کاستخوان از تو دوست تر دارند
 در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی دانم که روزگاری آرسته و میبایست
 مال و خوشی دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی می زنند اگر عیاذا بالله غبار ادا بارید و قبا
 را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت
 و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بهیئت هر که روزگار از او برگشت و بن فرزند و یار از او
 برگشت و هم در صحن لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوست
 کسی رغبت می نمایند که مال در چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مرد
 تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیشش نگرند و با عی چون گل بچمن امن برز و بنمونه
 بلبل بهر اصوت و ستایش ستود و و آنکه که بیاد رفت برگشت بود و کس نام گل از زبان بلبل نشنود
 درین محل یکی از موشان که بلازمست من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سر مایه سعادت جاوید دانستی
 و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان در عشق بگویم
 که اگر غم زنی بر سر بود وقت امتحان شمع چو شمع استاده پابر جا و بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفات
 ننمود من اورا طلبید گفتم فرد میروی التفات می کنی و سر و هرگز چنین نرفت آزاد و آخر ترا چه واقع شد
 و آن همه مهربانی و لطف که از تو بظهور میرسد کجاست آن موش روی در هم کشیده یعنی هر چه تا متر
 گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعثت پیرهن کسی نکردند آن لحظه که درم داشتی
 و گرم می نمودی ماهمه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است
 اسکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کساد الفقر آن یکتا و کفر او سبب درین
 آنست که شاید سبب فوت خویش و نفقه عیال مضطرب و طلب و زی از وجه ناشروع کند و تبعه آن

مهابت و نقصان نه پذیرد و تو نگری بهر پیوسته دلیل و بی قدرست همانند سب که هر چند
 بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **ششوی** هر که بزند آن چنان
 گمست چه هست که او چهره زرش صد خمست چه مرد که از علم تو مر بود چه کی نظرش
 بر زر و گوهر بود چه دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و در هجرت وطن و مسکن اوزنی
 منته که عاقل مبر جا رود بعقل خود دستت بپاشد و جاهل در مولد و منشأ غریب بیکانه بود
 ع صاحب بهر هیچ مکانی غریب نیست و داند و هتاک مباحش بد آنچه گوئی ذخیره دایم در عرض
 تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما
 گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا بزرنگری برگردد و دوم دوستی بفر
 که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خویش
 که با آخر متغیر گردد پنجم ستایشش و غوغایان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در عرض
 فنا آید و با خداوند خود طریق و فای پایان نرساند و هفتم زینت مال و متاع دنیا چون مباحش غرق
 که با کس و فاخته کرد و از مردم خردمند نرسید که بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورد و چه نبرد
 همت عالی تمام دنیا با اسباب متاع آن بجا برگی نیز در پس بطلب حصول آن غم من عمر عزیز بیا و بر نشاید
 و در فکر فوت و نابودنش بیک جو غصه نباید خورد و آنکه از سر **کند لا تا سوا علی ما فاکم**
 و لا تقر حوا بکما آنکه آگاهی یافته خوش همت و وساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات
 در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب هجرت بر روی دل کشایند و نه بعد
 اظهار تاسف و ملالت نمایند قطعه گر جهانی ز دست تو برود و خوراند و آنکه چیزی نیست به علی
 نیز اگر بدست آید به هم مشوشادمان که چیزی نیست به بد و نیک جهان چو در گذرست و در گذر از جهان
 که چیزی نیست و فی حقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش نیست و متاع خود آنرا باید دانست که
 در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار
 و گردش لیل و نهار را در آن صرفی نتواند بود و نماند اموال دنیوی مهیا داشتن نوشته آخرت است

لا
 قابلیت
 زاید شده
 و نشو و نما یافته
 ع
 نیاست
 ع
 ای دنیا
 کس نشو و نما
 ع
 که کس
 اندک بود
 ع
 که با کس و فاخته کرد
 و از مردم خردمند نرسید
 که بسیاری مال شادی کنند
 و باندکی آن غم خورد
 و چه نبرد
 همت عالی تمام دنیا
 با اسباب متاع آن بجا
 برگی نیز در پس بطلب
 حصول آن غم من عمر عزیز
 بیا و بر نشاید
 و در فکر فوت و نابودنش
 بیک جو غصه نباید خورد
 و آنکه از سر کند لا تا سوا
 علی ما فاکم و لا تقر حوا
 بکما آنکه آگاهی یافته خوش
 همت و وساحت میدان قناعت
 تاخته اند و نقد حیات در
 تحصیل اسباب تجرد و ترک
 لوازم تعلق در باخته نه
 بوجود دنیا ابواب هجرت بر
 روی دل کشایند و نه بعد
 اظهار تاسف و ملالت نمایند
 نمایند قطعه گر جهانی ز
 دست تو برود و خوراند و
 آنکه چیزی نیست به علی
 نیز اگر بدست آید به هم
 مشوشادمان که چیزی نیست
 به بد و نیک جهان چو در
 گذرست و در گذر از جهان
 که چیزی نیست و فی حقیقه
 مال خود آنرا باید شمرد
 که از پیش نیست و متاع
 خود آنرا باید دانست که
 در عالم آخرت ذخیره
 نهند و کردار نیک و
 گفتار پسندیده مالی
 است که از کسی باز
 نتوان ستد و حوادث
 روزگار و گردش لیل و
 نهار را در آن صرفی
 نتواند بود و نماند
 اموال دنیوی مهیا
 داشتن نوشته آخرت
 است

و تهنیت اسباب سلوک راه میباید که بکرم فاخته ^{۱۱} نا همت بخت پیک اجل ناگاه آید و باز دادن و دعوت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد و باز کن از خواب ناز آن ز کس عنا که عمر میبرد و چون در گل
تا چشم بر هم میرنی و اگر چه تو از مو عظمت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن
میخواهم که حقوق دوستی ادا کنی و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معیشتی بنمایم و امروز تو دوست
و برادر مالی تو در آنچه با تو مواسا ممکن و مدار متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند ضرر
محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور در این طرف جز میآید من اخلاص مرا هم اختصاص و
نخواهد نموده ملت گر چه تو ترک کنی تو نتوان گرفت و در چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زراغ ملاطفت او را در باب موش بشنود و دلش تازه و نشاء
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و ماده بهجت و سرور مرا مضاعف ساخت
و ششم از سر کارم اخلاق خود طاهر گردی و بهترین و ستان آنست که بهر وقتی جماعتی از بهمان
در سایه اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در مای مکرمت برایشان
کشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر که در دوستی
بخیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانه وی آمد و حلقه بر در زل آن بزرگ معلوم فرمود که دوست او است و در اندیشه دور و دراز افتاد که
آیا سبب آمدن او درین بگایان چه چیز تواند بود و بعد از تا مکات فراوان کیسه پرورم برداشت و شمشیری
جامل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست ابم صافحه و صفا
بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بگاہ سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و مالی احتیاج
افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو خواسته باشد و ترا در دفع آن متحد و معاونی بایستد سوم آنکه از تنهایی ملول شده باشی
و کسی خواهی که بهجات تو قیام نماید و من اسباب این بر سر کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال منی
اینک کیسه درم و اگر مدد سیجونی اینک من شمشیر آیدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته ع بهر چه
حکم کنی نافذست فرمانت به دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقه اعتماد و محبت

پس از قیام آنکارا که گویان
بضمیر بان
و نزد اهل بیت و برادران
بخاری است که در شوق و دل
از حق بیرون از آن چه
در طبق این شایسته
ایمن آن شایسته و آن
فون از یک است و آن
روح که در او نشاء در غایت
جوهر دوست در غایت
طاعت غیر متعین است
و آن اوست نفس ناخفته
و این غنی و عیسای
استمال فارسیان در غایت
سواست خوانند که عیال امارات
ای در غایت
دست در غایت
بدر غایت
چنانکه دوست و برادران
از خانه بخندت و تو
بکار و برادران
و هر مالی نمودن

گرفتار صیاد شدن آه و در مانیدن موش آزار

فرد دوستی را نیز اگر کشاید و دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستان فر و خواند و زانغ سخن چند
 ملائم او نمود آه و دید که یاران لطیف طبع و صاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آسخت بدل جان
 مائل صحبت ایشان شد و بایار موافق آشنائی چه خوش است آه و دران مرغزار مقام گرفت و یاران صحت
 کردند که ازین چرخ آخور که در نواحی ماست قدم بیرون مننه و از نزدیک این سرچشمه که حصار این نیست
 دور مشو آه و قبول کرد که بوضع قیام نماید پس بایک دیگر اوقات می گذرانیدند و بیستی بود که به وقت
 احتجاج شدند و بازی کنان سرگزشت گفتندی از روزی زانغ و موش سنگ پشت بموضع مود آمدند
 و ساعتی انتظار آه و بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد
 خاطر بر ایشان استیلا یافت زانغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز کنی و از حال غائب مانجری
 برسان بیت سباز منزل جانان گذر در پیغ مدار و زو و بعا شق بیدل نظر در پیغ مدار و زانغ بانگ
 فرصتی خبر رسانید که اورا بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش گفت درین حادثه جز نتوانید نتوان داشت
 و رایت نجات آه و جز بدست یاری تو نتوان افرشت عشتاب که وقت کار در می گذرد و انگه زانغ
 رهنمونی کرد و موش درنگ ایستاده نزد آه و آمد و گفت ای برادر شفیق چگونه درین ورطه افتادی با این
 خرد و کیا ست چسان کردن به بند حیل و درادی آه و جواب داد که در مقابل تقدیر الهی زیر کی چه سود و آ
 و با قضای پادشاهی زمین و کجا چه نفع رساند از میان تدبیر تا سر منزل تقدیر ای بی پایان است
 و از قضای حیل تا سر حد مسافتی بجد در میان فرو ما از برون در شده مغرور صد فریب و تا خود دور و
 پرده چه تدبیر می کنند موش گفت راست میگویی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند و کس نتواند که
 لاف تدبیر زند پس بریدن بند آه و مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری راطها
 ملال و کلال نمود آه و گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من است که اگر صیاد برسد
 و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زانغ بهر دو موش در کنج سوراخ مستواری کرد
 اما ترانه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف است که کردی
 و چرا بدین گونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی بجا و بیل توقیف نمود

۴
 تا به نوبت
 ۵
 باد و سحر
 بر وزن
 فراخور
 بهیچ
 چرخ و بار
 که چرخه بند
 چسان
 ۶
 رفت سحر
 باقی موده
 مفعول بند
 چرخ پیر
 غیبات اللغات
 ۷
 تدبیر و نوبت
 ۸
 کارکنان
 قضا و قدر
 ۹
 ای تدبیر
 کارین

وروا شتمی زندگانی که در فراق یاران گذر و چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسزاید
 در چه شمار بود فرو بی عمر زند بودم و این بس عجب است که روزی فراق را که نمود در شمار عمر و من
 آمدن معذوم چه مرا شوق جلال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
 در بود و بدین مقدار دوری و مباحث ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد
 بعیت یغلم آمد که مرا از تو شکیبائی نیست و طاقبت و ز فراق و شب تنهایی نیست و تو فکر
 مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقد پاکشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه
 احوال لوازم شکر گذاری لازم و موجب سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزند می بجان رسیده
 و الا تذکر آن در خیال نگنجیدی و ملافی آن از حد امکان در گذشته ایشان درین سخن بودند که صیاد از
 دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود و آهوی بخت فراغ سپید و موش بسوراخ فرو رفت
 و سنگ پشت همان جا بماند صیاد برسد و دام آهوی برید و یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
 و چه راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آمد نظرش سنگ پشت
 افتاد و با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تذکر الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی
 بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد و فی الحال او را بگیرت و در تو برو افکن و بر پشت بسته رو
 بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد و جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد
 فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نغیر با وج فلک اشیر رسانیده می گفتند بعیت روز یک چشم ما
 ز حالت جدا بود و چند آنکه چشم کار کند اشک نبود که آدم محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود
 و چه مصیبت موانعی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال کلفداری
 مهجور شده داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تنهانشینان را ویه اشتیاق را
 دست حسرت بر دل فرد ترا که در دنیا باشد ز حال با چه تفاوت و تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار جوی
 هر یکی از یاران علحه داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شور انگیز در دهن تر تیب می داد
 و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود بعیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بی عزیز

پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و توجیه دانی که درین محل جاسوسی که گوش
 بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود و زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مسأله ای و غایت آن تاملات
 بسزا کرده رخنه های فتنه را در بندند و تیر تیر از رسیدن ^{ای مسدود سازند} بنشانه آرزو قاصر آید و اگر با غرض دشمنی و دشمن
 اجتماع باشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و یکی که از ایشان خبر این مجلس شرح سخنان
 گذشته تفصیل باز برسد و اندک زمانی را یکایک تدبیرات در افواه و البسته افتاده بگوش و دست و دشمن رسد
 و از اینجا است که در پوشیدن اسرار سبالغه کرده اند ^{و نه هیچ} و ملیت چیزها گفته است آن مرقع مشیار که اگر سر بایست
 سر انگه دار نه و هر که سر خود را بادگیری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آورد عاقبت الامر پشیمان گردد
 و ندانست سپردن را و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار سبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فتنه
 معتبر پادشاه نباشد و قوت باید خلل های کلی از آن متصور است ^{ای شخص غیر} ملیت اگر خبر تود اندک رای تو چیست و بر آن
 رای و دانش نباید گریست و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بر واسطه افشای سر
 از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از او
 شهر یارنی محض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا عروب و پیر و پسرید که چگونه بوده است
حکایت کار شناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر تو شش سبز خنک
 فلک کرده و کند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آتاش با دراز پیران
 نبود که مخالف صوب استی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن شد
 که بر روی خاک کج تواند رفت ^{عنه} قشوی جهان را خلعت امن آنچنان داد که تیغ از تنگ عریانی شد ازاد
 ز عدلش جان بطلوایان سحرگاه و فرا میس کرده تیر اندازی آه و آیین پادشاه و شوکت در حرم
 حرمت و پرده عشرت محبوب داشت که زلف شبر نگش در درازی شب بیدار آمد و دادی درو
 جانخشش کمال حسن از سر چهارده سبق بروی زاهدش ننده دارا اگر خیال جمال او را در خواب دید
 چون سجده پاکیزه دامن از مهر و ریش گریبان خرقه پهن چاک زدی ^{که کمال نورمی باشد} قطعه بدیدن همایون بیالابین
 بابر و کمان کشن بگیسو کند و چو سروی که پید کند در چمن و بگیسو بنفشه ز عارض سمن و ملک آبان بزمین

۱۱ زرافه پادشاه کشمیر
 ۱۲ اسب
 ۱۳ دشمن
 ۱۴ بادل مسود
 ۱۵ سفسه
 ۱۶ ای گاه بیخ
 ۱۷ سبب
 ۱۸ ای کسی که پشیمان
 ۱۹ ای کسی که پشیمان
 ۲۰ ای کسی که پشیمان
 ۲۱ ای کسی که پشیمان
 ۲۲ ای کسی که پشیمان
 ۲۳ ای کسی که پشیمان
 ۲۴ ای کسی که پشیمان
 ۲۵ ای کسی که پشیمان
 ۲۶ ای کسی که پشیمان
 ۲۷ ای کسی که پشیمان
 ۲۸ ای کسی که پشیمان
 ۲۹ ای کسی که پشیمان
 ۳۰ ای کسی که پشیمان
 ۳۱ ای کسی که پشیمان
 ۳۲ ای کسی که پشیمان
 ۳۳ ای کسی که پشیمان
 ۳۴ ای کسی که پشیمان
 ۳۵ ای کسی که پشیمان
 ۳۶ ای کسی که پشیمان
 ۳۷ ای کسی که پشیمان
 ۳۸ ای کسی که پشیمان
 ۳۹ ای کسی که پشیمان
 ۴۰ ای کسی که پشیمان
 ۴۱ ای کسی که پشیمان
 ۴۲ ای کسی که پشیمان
 ۴۳ ای کسی که پشیمان
 ۴۴ ای کسی که پشیمان
 ۴۵ ای کسی که پشیمان
 ۴۶ ای کسی که پشیمان
 ۴۷ ای کسی که پشیمان
 ۴۸ ای کسی که پشیمان
 ۴۹ ای کسی که پشیمان
 ۵۰ ای کسی که پشیمان
 ۵۱ ای کسی که پشیمان
 ۵۲ ای کسی که پشیمان
 ۵۳ ای کسی که پشیمان
 ۵۴ ای کسی که پشیمان
 ۵۵ ای کسی که پشیمان
 ۵۶ ای کسی که پشیمان
 ۵۷ ای کسی که پشیمان
 ۵۸ ای کسی که پشیمان
 ۵۹ ای کسی که پشیمان
 ۶۰ ای کسی که پشیمان
 ۶۱ ای کسی که پشیمان
 ۶۲ ای کسی که پشیمان
 ۶۳ ای کسی که پشیمان
 ۶۴ ای کسی که پشیمان
 ۶۵ ای کسی که پشیمان
 ۶۶ ای کسی که پشیمان
 ۶۷ ای کسی که پشیمان
 ۶۸ ای کسی که پشیمان
 ۶۹ ای کسی که پشیمان
 ۷۰ ای کسی که پشیمان
 ۷۱ ای کسی که پشیمان
 ۷۲ ای کسی که پشیمان
 ۷۳ ای کسی که پشیمان
 ۷۴ ای کسی که پشیمان
 ۷۵ ای کسی که پشیمان
 ۷۶ ای کسی که پشیمان
 ۷۷ ای کسی که پشیمان
 ۷۸ ای کسی که پشیمان
 ۷۹ ای کسی که پشیمان
 ۸۰ ای کسی که پشیمان
 ۸۱ ای کسی که پشیمان
 ۸۲ ای کسی که پشیمان
 ۸۳ ای کسی که پشیمان
 ۸۴ ای کسی که پشیمان
 ۸۵ ای کسی که پشیمان
 ۸۶ ای کسی که پشیمان
 ۸۷ ای کسی که پشیمان
 ۸۸ ای کسی که پشیمان
 ۸۹ ای کسی که پشیمان
 ۹۰ ای کسی که پشیمان
 ۹۱ ای کسی که پشیمان
 ۹۲ ای کسی که پشیمان
 ۹۳ ای کسی که پشیمان
 ۹۴ ای کسی که پشیمان
 ۹۵ ای کسی که پشیمان
 ۹۶ ای کسی که پشیمان
 ۹۷ ای کسی که پشیمان
 ۹۸ ای کسی که پشیمان
 ۹۹ ای کسی که پشیمان
 ۱۰۰ ای کسی که پشیمان

از طریق خرد و دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن من اند تحصیل نمودن با حزم و عاقبت است
راست نمی آید صبر بهتر مرد را از هر چه هست به پس آن صورت را نادیده گذشت و صحبت را بر همان بنوال
که طرح افتاده بود بیای دشت و شب ابرو شنانی شمع جمال دلدار پرور رسانید اما دلش چون پروانه بسعد
آتش اضطراب می سوخت بمیت پادشاه و عاشق و مرست ز انسان لبری به چون تواند دید او را منتفیت
بلوگیری به القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیه وزه فام فلک بر افروخت و شایان
ستارگان حجاب غلت از پیش ایوان صفه سپهر سیناگون برداشت نظم جواز دمهای سر و صبح پیام به
بیک دم طشت مهر افتاد از بام به عروس آفتاب خوب خسارت ازین نیلی تقی نمود و دیدار به پادشاه بخت
دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیه دادخواهان را بخود فیصله داد بمیت شه که با عدل آشنا باشد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر یک مدار مملکت
بر و بود خلوتی ساخت جلاد و خشم سبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بمشاورت او ایشان را
شر بت سیاست بچشانند و کار فرمای عقل می گفت ستر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دلت میخواهد بمضایران
عاقبت جانب خشم غالب آمد شیم از کنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در ان باب با وزیر مشاورتی جست
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر ملاک آن و شخص تصمیم یافت
و مقر شد که هر یک اشربت زیر قاتل چشانیده از ساحل وجود برگرداب عدم افکنند و بروحی که خبر شاه و وزیر
ندانند این کار بسیار رسانند تا پرده بدنامی دریده ورشته ناموس بریده گردد و ملت کارمانی چنین
آن به که پنهانی بوده آشکارا اگر کنی آخر پشیمانی بود و وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بانها
اند و همین پریشان جان یافت سبب آن پرسید چندین معلوم شد که دختر امروز در محرم سلطان بوده و از جنازه
خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدولاحق شده و در میان اقربان همسران با او خواری بسیار نموده و وزیر
ازین معنی متاکم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود میت برید با و صبا و شوم آگهی آورد که رو
محنت و غم رو بگوتهی آورد به غم مخور که درین دوه روز چراغ عمرش مُرده و گل حیالش پژمرده خواهد
دختر هجت تاکیدی این حال از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

فر دای گس عرصه ستم نه جولانگه نیست به عرض خود می بری و رحمت ماسیداری به باز بکنند و از راکه
 با نسر طائر در بلندی مرتب لاف برابری می زند چنانچه آوده است و طاووس زیبا همیت بر عینا صورت که
 بوستان زیب و جمال زینت پروبال می آست که در دیده شده بهای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار
 بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقابت کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاش
 در لرزه افتد چه انامید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدند و وضعیف حالان شکسته بالان نیز مفقود
 گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار طاعت و را
 بخود راه ندادندی که او بل وجود منطری که عقلی قاصد دارد و با آنکه خشم بر و غالب است صفت تکبر نیز فراموش کرد
 و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنصر و جعلنا النهار معاشنا سرمایه بازار معیشت است محبوب
 مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانه و جعلنا سراجا و هجا چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز
 محروم گشته و دشوار تر آنکه حدیث و خفت بر احوال او غالب است و توحید و ناسازگاری در افعال و
 ظاهر ازین اندیشه ناصواب در گذرید و بنامی کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خود
 ضبط آید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید
 و شمار اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که عقل و رایست و ذهن کفایت و اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
 تا هر وقت که سانح شود و هر همی و حادثه که واقع گردد و برای سائب و آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش
 که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شتری عظیم از قوم خود منفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
 حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت سیلان از جزائر سراباداران اتفاق نیفتاد و مواد سجا
 از پستان محرم قطره در کام نشنه لبان محمد خاک بچکانید آتش خشک سیاهی چشمها را چون چشم سخت دلا
 بی نم ساخت و زبانه را چون کام آرزوی مفلسان خشک شد سیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش
 ملک خویش بنالیدند ملک مشال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از این باشد
 بجای آید سیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدیم طلب میموده بسر چشمه پی بردند که آنرا عین القم خوانند
 و پارس بیان چشمه ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک سیلان با جمله چشمه لشکر بیان خوب
 عمیق

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نقشه اول که
نام دیلی بود
یعنی در راه نر پیلان

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خروشان چند جای گرفته بودند و هر آینه خروشان را از آسیب پیلان
 رحمت پیر سید هر کدام را که پیلانی بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و ما
 دیدی که مال آنرا جز جمع و جمع و فتنه و اوبلی نشایستی کرد و آهسته ران بجانب میدان که میشود و سر با
 بزیر ششم نموده تو با شمال و بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند و که زیاده اگر بدین
 دو سه بار خواهی آمد و روز دیگر با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشا و عادل پناه و غلوه مان و دیگر
 در ماندگان باشند و هر تخت نشین از بهر داد و دادن ست نه برای شاد زیستن و طاعت از آن آمدی بر سر این
 سریر که افتادگان از اشوی و تکیه و داد مایده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن را از ایشان
 مدارک فرمائی که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم گشته از ته پای ایشان جسته اند این
 نوبت بزیر بی جان بپزند و یکبار رخ نمودی مل رفت و محفل هوش این بار جان بیکر ستاع گردان
 ملک گفت این جزوی کاری نیست که سر سری در آن خوض تو آن نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
 حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که مضایع غریبت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خبر بدست
 طاعت هر که ادانش است بسیاری نمکنند بی مشاورت کاری و در میان خروشان نیز هوشی بود
 کما و را به روز خوانند و مردم او را بوفور خود و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودند و
 چون دید که ملک بستی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شام غم رحمت پیر سید بخوری و این
 رسم و قاصده داد گسترده از حال یکسان خط لطیف و امدار که کز تاج و تخت دولت و اقبال بخوری
 اگر ملک مصلحت بیند مرا بر سالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و کنم
 بیند و شود ملک فرمود که ما را در رسد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست نخواهد بود و گفتار و کردار تو
 بسیار دیده و شنیده ام و هر که کار تو این بس کار نمودم بار ما بر محک امتحان نقد تو بی غش فهم
 بمبار کی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال انی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد
 و هر که خواهد عنوان ناصیه ضمیر و ترجمان ستر دل هر کس انداز گفتار و کردار فرستاده و معلوم توان کرد چه اگر از وی
 هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مرد شناسی پادشا

طاعت نامی بود

طاعت

خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد ^{۱۱} **عیت** چون نافه کشادگی سو
 شام به سه جلوه کنان برآمد از بام به بدان هنگام که مرکز ماه بداره نصف النهار نزدیک رسید و شعاع
 نیزه بر اطراف بساط اعظم منتهی گشت و روی زمین بحال جهان آرای آن شمع زاویه تهیدستان روشن شد
 به روز روی بخزیه پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان
 و خطر هلاک است و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات
 بجهاران کردن کسان نباید کرد بهجت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران شکستگان نیست
 و اگر نیز در مانده بر سر پای تغلب ایشان بی سرگرد و غباری ازین بگذرد چهره جباری ایشان نخواهد شد
عیت تر از حال پریشان ما چه غم دارد که اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد و صواب است که بر بالائی روم
 و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراء و اگر افسوس من در ایشان کارگر نیاید باز
 جان بسلامت برسم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آفریدم و فرستاده ماهیم و بر سر
 در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی التماس الالبلاک ^{۱۲}
 سموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیا
 میر باز شش است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف و اندیشد پیغام او بگوشش گوش نشنود و تیشه بر پای
 خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کشید ملک پیلان برین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست
 به روز گفت ماه می گوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود
 مغرور گردد و خواهد که زیر پستان او بگردد و تم در پای او و این صورت بر ضیحت او دلالت کند و این صفت
 او را در ورطه هلاک کند **مستوی** تخم کبر سفشان سینه را به جای نهاده و دل خود کینه را به چند نهی بر سر
 جو زین به تیزمران کین بنامد چنین به ناکست این آب ز سر بگذرد و به ناول چرخت ز سر بگذرد و به قیامت
 این کار در گون شود و کار تو از دست تو بیرون شود و تو بدین غرور که خود را بر دیگران برتر می شناسی
 و از قوت و شوکت خود که در صد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسیده و مهم بدان انجامید که قصد
 چشمه من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانستی که عقاب تیر

۱۱ ماه طالع که در ۱۲
 ۱۲ الفهم که از جهت ستم کاران
 ۱۳ عالم که نشسته بشال ۱۴
 ۱۵ و منصفه تصنیف دانه و منصفه
 ۱۶ عفت که در ۱۷
 ۱۸ عفت که در ۱۹
 ۲۰ عفت که در ۲۱
 ۲۲ عفت که در ۲۳
 ۲۴ عفت که در ۲۵
 ۲۶ عفت که در ۲۷
 ۲۸ عفت که در ۲۹
 ۲۹ عفت که در ۳۰
 ۳۰ عفت که در ۳۱
 ۳۱ عفت که در ۳۲
 ۳۲ عفت که در ۳۳
 ۳۳ عفت که در ۳۴
 ۳۴ عفت که در ۳۵
 ۳۵ عفت که در ۳۶
 ۳۶ عفت که در ۳۷
 ۳۷ عفت که در ۳۸
 ۳۸ عفت که در ۳۹
 ۳۹ عفت که در ۴۰
 ۴۰ عفت که در ۴۱
 ۴۱ عفت که در ۴۲
 ۴۲ عفت که در ۴۳
 ۴۳ عفت که در ۴۴
 ۴۴ عفت که در ۴۵
 ۴۵ عفت که در ۴۶
 ۴۶ عفت که در ۴۷
 ۴۷ عفت که در ۴۸
 ۴۸ عفت که در ۴۹
 ۴۹ عفت که در ۵۰
 ۵۰ عفت که در ۵۱
 ۵۱ عفت که در ۵۲
 ۵۲ عفت که در ۵۳
 ۵۳ عفت که در ۵۴
 ۵۴ عفت که در ۵۵
 ۵۵ عفت که در ۵۶
 ۵۶ عفت که در ۵۷
 ۵۷ عفت که در ۵۸
 ۵۸ عفت که در ۵۹
 ۵۹ عفت که در ۶۰
 ۶۰ عفت که در ۶۱
 ۶۱ عفت که در ۶۲
 ۶۲ عفت که در ۶۳
 ۶۳ عفت که در ۶۴
 ۶۴ عفت که در ۶۵
 ۶۵ عفت که در ۶۶
 ۶۶ عفت که در ۶۷
 ۶۷ عفت که در ۶۸
 ۶۸ عفت که در ۶۹
 ۶۹ عفت که در ۷۰
 ۷۰ عفت که در ۷۱
 ۷۱ عفت که در ۷۲
 ۷۲ عفت که در ۷۳
 ۷۳ عفت که در ۷۴
 ۷۴ عفت که در ۷۵
 ۷۵ عفت که در ۷۶
 ۷۶ عفت که در ۷۷
 ۷۷ عفت که در ۷۸
 ۷۸ عفت که در ۷۹
 ۷۹ عفت که در ۸۰
 ۸۰ عفت که در ۸۱
 ۸۱ عفت که در ۸۲
 ۸۲ عفت که در ۸۳
 ۸۳ عفت که در ۸۴
 ۸۴ عفت که در ۸۵
 ۸۵ عفت که در ۸۶
 ۸۶ عفت که در ۸۷
 ۸۷ عفت که در ۸۸
 ۸۸ عفت که در ۸۹
 ۸۹ عفت که در ۹۰
 ۹۰ عفت که در ۹۱
 ۹۱ عفت که در ۹۲
 ۹۲ عفت که در ۹۳
 ۹۳ عفت که در ۹۴
 ۹۴ عفت که در ۹۵
 ۹۵ عفت که در ۹۶
 ۹۶ عفت که در ۹۷
 ۹۷ عفت که در ۹۸
 ۹۸ عفت که در ۹۹
 ۹۹ عفت که در ۱۰۰

۱۱ ماه طالع که در ۱۲
 ۱۲ الفهم که از جهت ستم کاران
 ۱۳ عالم که نشسته بشال ۱۴
 ۱۵ و منصفه تصنیف دانه و منصفه
 ۱۶ عفت که در ۱۷
 ۱۸ عفت که در ۱۹
 ۲۰ عفت که در ۲۱
 ۲۲ عفت که در ۲۳
 ۲۴ عفت که در ۲۵
 ۲۶ عفت که در ۲۷
 ۲۷ عفت که در ۲۸
 ۲۸ عفت که در ۲۹
 ۲۹ عفت که در ۳۰
 ۳۰ عفت که در ۳۱
 ۳۱ عفت که در ۳۲
 ۳۲ عفت که در ۳۳
 ۳۳ عفت که در ۳۴
 ۳۴ عفت که در ۳۵
 ۳۵ عفت که در ۳۶
 ۳۶ عفت که در ۳۷
 ۳۷ عفت که در ۳۸
 ۳۸ عفت که در ۳۹
 ۳۹ عفت که در ۴۰
 ۴۰ عفت که در ۴۱
 ۴۱ عفت که در ۴۲
 ۴۲ عفت که در ۴۳
 ۴۳ عفت که در ۴۴
 ۴۴ عفت که در ۴۵
 ۴۵ عفت که در ۴۶
 ۴۶ عفت که در ۴۷
 ۴۷ عفت که در ۴۸
 ۴۸ عفت که در ۴۹
 ۴۹ عفت که در ۵۰
 ۵۰ عفت که در ۵۱
 ۵۱ عفت که در ۵۲
 ۵۲ عفت که در ۵۳
 ۵۳ عفت که در ۵۴
 ۵۴ عفت که در ۵۵
 ۵۵ عفت که در ۵۶
 ۵۶ عفت که در ۵۷
 ۵۷ عفت که در ۵۸
 ۵۸ عفت که در ۵۹
 ۵۹ عفت که در ۶۰
 ۶۰ عفت که در ۶۱
 ۶۱ عفت که در ۶۲
 ۶۲ عفت که در ۶۳
 ۶۳ عفت که در ۶۴
 ۶۴ عفت که در ۶۵
 ۶۵ عفت که در ۶۶
 ۶۶ عفت که در ۶۷
 ۶۷ عفت که در ۶۸
 ۶۸ عفت که در ۶۹
 ۶۹ عفت که در ۷۰
 ۷۰ عفت که در ۷۱
 ۷۱ عفت که در ۷۲
 ۷۲ عفت که در ۷۳
 ۷۳ عفت که در ۷۴
 ۷۴ عفت که در ۷۵
 ۷۵ عفت که در ۷۶
 ۷۶ عفت که در ۷۷
 ۷۷ عفت که در ۷۸
 ۷۸ عفت که در ۷۹
 ۷۹ عفت که در ۸۰
 ۸۰ عفت که در ۸۱
 ۸۱ عفت که در ۸۲
 ۸۲ عفت که در ۸۳
 ۸۳ عفت که در ۸۴
 ۸۴ عفت که در ۸۵
 ۸۵ عفت که در ۸۶
 ۸۶ عفت که در ۸۷
 ۸۷ عفت که در ۸۸
 ۸۸ عفت که در ۸۹
 ۸۹ عفت که در ۹۰
 ۹۰ عفت که در ۹۱
 ۹۱ عفت که در ۹۲
 ۹۲ عفت که در ۹۳
 ۹۳ عفت که در ۹۴
 ۹۴ عفت که در ۹۵
 ۹۵ عفت که در ۹۶
 ۹۶ عفت که در ۹۷
 ۹۷ عفت که در ۹۸
 ۹۸ عفت که در ۹۹
 ۹۹ عفت که در ۱۰۰

اگر بالای چشمه من بر دصاعقه غیبت پرو بالشن بسوزد و اگر عین الشکر از مرغزار سپهر بیدیه تصرف درو
نگردد ساک راج بسان سطوت چشمش بدوزد مشکوی دیو کایه بخار سید سر بنهد مرغ کایه پیر بدید پر بند
زود جگر بیدر قیرون از هوا وزمین او گردون و من از غایت کرم ترا بدین سالت تنبیه چوبدم
اگر پی کار خود شستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها و الابدات خود بیایم و بزاری زارت یکشم
و اگر درین پیغام شبهه آری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا بدینی و من بعد در حوض
این چشمه نشینی ملک سیلان را ازین حدیث عجب آید و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید و
او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی رشته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترجم آمده از تو
راضی گردد و پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش آب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را
چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بد آنچه خرطوم در آب کردم ماه از جای نشد بهر گشت
آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید
و سیلان را بحوالی آن چشمه نیارد و خبر بشاه برد و خبر گوشان ایمن شدند و بدان حیل بلای چنان ایشان
مُتَدَفِع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیری باید که پیش مهم باز تو اندرفت و در دفع خصمی سعی
تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گزاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شیده شد
و شمار آگاه کردی که شامت شوم او را بخود راه ندید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرانست
مکر و خدیت و فریب حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مرادش از این چون غدر و بدقولی مکر و فوکی
قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفادار دلش نمی آشنائی نیست و سینه را که تیر گشت ز غدر و اندر
هیچ روشنائی نیست و بیوفائی مکن که مردم را به هیچ عیبی چو بیوفائی نیست و و ملوک سایه آفریدگار باشند
عزّشان و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم منور گردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آفتاب
عالمیان در صداد مسرج امان وجود نکیر و بلکه خیمه آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افرشته نیست طبیعت عدل ار نه مهندسی نمودی و این گنبد آگون نبود و چون اهل زمین آفرشته
امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طغیان آسمان بی مد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زنند

دست از کون شسته و ز کبک فقر گنج فیض جسته و زده بر هر دو عالم پشت پانی و ز خود بیگانه با حق ایشان
ایضا را و بر آب گدازیده است و اندای حیوان ریختن خون ایشان از روش او و قاضی از و عادل تر شده
و عالمی که میان ماستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک و باید رفت تا کار با فیصل رساند هر دو
رضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان گشته خودم که گر بر روز و دار را که از نوادر روزگار
تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الله هر چشم بر ایشان افتاد
بر پای رست استاده روی محراب و در و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نمازی دور و دراز
در پوست و پتانی هر چه تمامتر تعدیل ارکان می کوشید مشغولی کلید در دوزخ است آن باز که در
چشم مردم گزاری دراز و چو دغنیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار و تیر و از کردار او
متعجب کبک در احوال او متاسف گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحقیقی متواضعانه بجا آورده التماس کردند
که در میان ایشان حکم باشد و خصوصیت خانه بر قضیت عدلت بی پایان رساندگر به بعد از احاح و مبالغه بسیار
فرمود که صورت حال باز گوید کبک تیر و صورت دعوی خود و بعضی رسانیدند گر گفت ای جوان پیری در
اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای جبرخ و در غبار ضعف بر فرق نشسته است
و دست بر خزان و زکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شب
که سر اسباب قوت و تاب است بصبح شیب که جمیع همه عیب است بدل شد مشغولی آو که ایام جوانی
گذشت و عمر بدان گونه که دانی گذشت و داعیه کم گشت و نه است فرون و رفتند سر باد و رحمت
برون و نزدیک آید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه کرد و اندک تا من بر بدعای رافع و جواب خصم و قضا
حکم برستی توانم کرد و پیش از آنکه روی حکم آرم شمار انصیحتی دوستانه نوازش می نمایم و موعظه که مصلحت
دین دنیای شما و ضمن آن مندرج باشد ادایکم میست گرامر و گفتار من شنوید و مبادا که فردا
پشیمان شوید و اگر بگوشت دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آید ثمرات آن حد و دنیا و عقبی شما و اصل کرد
و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نماید من باری نزدیک دینت و مروت خویش بخود و بهام فرود من آنچه
شرط نصیحت بود بجا آرم و اگر قبول کنی ورنه آن قوی سیدانی و حساب آنست که هر دو را حق طلبید

سیان و شمس
موسی و علی بن موسی
ایضا
خود گرفته
توقف و بیان
تیر و از کردار او
متعجب
حکم کنند
حکم با دفع
دور کننده
و جوانان و اول
با پیش و منقذ
بوی سفید
و سفیدی او
پیشتر از آنکه
و نادان و حق
شدن از این

در حوزه تصرف دارد نشاید که بامید آن برخوردن زیر پاهای اقبال نماید فرد هر چند که تریاق بدست

ترا نه ز خمار که تاز هر ملاهل نخوری و حکم بر آنست که اثر فعل بر قول را بحسب احوال و مزیت کردار بگفتار

و اثر فعل نیکه در عاقبت کار با ظاهراً هر گرد و دُخامت احوال را بخوبی مقصّرین رساند و آنکه قولش بر علم غایت

و کردنیها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آرایید باندک زمانه عواقب
ای افتد ۱۲

موش بندت ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن را جمع قوا قاصرا

علم که در خواستیم کار با تاملی و تدبیری وافی نکردیم و اگر تاج خرد و فرق حال مرا فرستد و شتی و مرا از خزان

قل نصیب بودی نخست با کسی مشاورت کرد می و پس از آنکه عزیمت برگشتن قرار گرفتی فصل سخن را باینکه

مجلسی بود بزرگای آردم

کتاب فی الفقه

شماره ۱۲۰۰

مستوفی

فصل فی بیان

حقین مانند محبت
از دست ندهد

و در استن قصه

۵۰

تکلام و بی بیاری

بسم الله الرحمن الرحيم

سید الفتن رحیل

بیا گفتن بچل
بایا و کوریا

مردی شش بخت

ادبی شاعران
مختصان

از علی بن ابی طالب

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
سورة الفاتحة

به پای گو سفند بدو داده ام باز ستانم ز این چاره از غایت سادگی گو سفند را بگذشت و در بر
 فروشنده روان شد و آن جماعت ویرا گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و از مسکین به سبب
 آن حیل گو سفند از دست برفت و زربست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلست پیش پای گو
 که خبر بغد و مکر برایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت حرف خصم نه حیل و مکر را از دست مده که کجالت
 کسان قوت را می توانی که بسلامتی زنده ملک پیروز گشت بپار تا چه داری کار شناس جواب او که من خود را
 فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی گشتیر باشد بحسب نقل تجویز کرده اند
 صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر رخشم گیر و بفرماید تا پروبال من بکنند
 و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانه های مابریه های و سیست بیفکنند و ملک تمام لشکر
 برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیل و راه ایشان انداخته و از مکر خود
 باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز گایم پس ملک از خلوت بیرون آمد و آلود و کامشتم
 منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر عید بر آید و از فکر و تدبیر ایشان چرخ الباب و نمای چون ملک
 خشمگین یافتند سر مادر پیش افکنده متاعل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کار شناس ابرودم بر کنند و سر و
 پایش را بخون بپاشد کرده در زیر درخت انداختند و خود بالشکر و چشم موضعی که مقرر و معین شده بود و در
 تا این کار با ساختن و پرداختن گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کو اکب بر منظر
 سپهر گوهر نگار بجلوه در افروزمیت چو خورشید تابنده شد ناپدید شد شب تیره بر چرخ لشکر شید
 شباهنگ ملک بمان با وزیر احمد روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ما وای ز اغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را
 خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر شب دیگر شبخون مابد ایشان میرسد و در حیات ایشان بشام ممت
 مبدل میگردد و ما دوسه روزه در گوشه کاشانه بفرغت خویش بر می ع پس از مرگ عد و خوش مستوان
 زیست اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان ست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در افکنند
 بر سر بر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بخیل و تبار بفرستد و علم عباسی بر افراخت
 و بخت بساط زمین غنیمت آلود شد و زوایای گردون پر از دود شد و ملک بومان با تمام خیل و چشم خود

بجای عربی
 فارغ شده
 معاینه کنند
 ای جمله عوام
 و کارگران
 شناسایی
 نجیب
 ای جمعی که گزیده
 آسایش
 یعنی آثار و آن
 ولایتی باشد از آن
 سنو بعباس
 و زنی که بخوبی مثل
 و نیز کنیز از آن
 هر که خفا می بیند
 سیه بپوشد و خود را

ملک یا متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوید و این همه جرات بچه وجه بازی نمائی مرا از جنگ می ترساند
 و لشکر مرا در پیش چشم او زنی نمی بینی ^{مستوی} اگر دشمن از تیغ دارد ستیزه مرا هم زبان سنان استیزه ^{بیان می نمائی}
 چون از روی نبرد آورم به دل دشمنان ابرو آورم به من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی بود ادا ^{برنج}
 و حق گزاری داد و معصیت ^{مستوی} بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف موز و بهوای دل خود بی تاقل و تدبیر
 در مهمتی شروع مکن تو اضع پیش گیر که دشمن قوی ^{صفت} حال را بتلطیف و تملق رام توان کرد و صید سرکش ابدار او ملک است
 در دام توان آورد و آسایش و گیتی تفسیر این و حرف است به بادوستان تطف با دشمنان ^{جهان} ابراهیم و مثل
 این حال چون باو صعب است که گپا و ضعیف بود اسطه مدار از وی بسلامت بجهت و درخت بسیار شاخ بسبب عفت
 و سخت روی از تیغ بر کند شود و مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش به ستیزه بند و ستیزه کار ترا ^{ای بر باد کرد}
 ز افغان از نصیحت من خشمناک شده مرا ستم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب یار که جنس تو ایم فرمیدار ^ی
 ملک بقول دشمنان از قبول معصیت من اعراض نمود و مرا بدین جمله که مشاهده می رود و عذابی فرمود و در خیال
 ایشان چنان دیده ام که جنگ را می سازند و در باب دفع شامیله می پردازند ملک بومان چون کار شناس شود
 یکی از روز را پرسید که کار این را غرچگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند روز و تر روی من
 از خست عقیده او پاک می باید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که خفیمتی ناید از آن
 بدست مانخواهد افتاد و فوت نباید نمود و من دشمن این را خگر نیم فسرده آگشتی می بینم که اطعای شعله آن از محال است
 می نماید عفو و باز آتش را باید دوید و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بر آن درنگ ^{نشد}
 و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنه یافت ولی آنکه خود را از و باز ماند که اگر
 خصم از آن در طه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته و کمین انتقام خواهد بود ^{قانون} با عی دشمن چه بجهت باز تو
 تو از وی نهی و ز بند تو چون رست تو از وی نهی خواهی که امان بهشت از آفت او و در دست تو چون ^{راستشوی}
 امانش نهی به زنده تاملت بسخن او و التفات ننماید و افسون جاگد از او را در گوش جایی ندهد که بزرگان گفته اند
 اعتماد بر دوست نااموده از عقل دورست تمام دشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد درین زمانه که بدوست اعتماد نیست ^{ای شنود}
 چگونه غره توان شد بگفته دشمن به کار شناس شمه ازین سخنان شنیده بدو دل بنالید و گفت طاعت مرا خود

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از غایت شادی خروش کشید و گفت فردا بیدار شد و نغمه که آن روی که در خوابم نبود و امید پیش دیده
 بیدار می آید این چه شفقت است که از پرده غیب ظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شد
 ع مری که نبودت ز کجا پیدا شد چون نیک و زگر نیست دزد را دیگر گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه
 خواهی از مال من بردار و ببر که برکت قدم تو این جفاکیش بی وفا بر من مشفق و مهربان شد و فائده این مثل
 آنست که بعضی ضرورتها باشد که کسی را بمشاهده آن جسم جز بمشائیش و مهربانی لائق نباشد و حال این
 زاغ از آن جمله است ع رحم کن چون حال من بدی که جایی رحمت است ملک زیر سوم را پرسید که رای تو
 درین قضیه چه حکم میکنی گفت ولی آنست که ملک لباس حیات زوی در کشد بلکه خلعت مان در و
 پوشانیده اثر تربیت عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در کفایت آن خدمت ملک را مقنن شمرده احوال من
 و صداقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تیر
 و محبت ایشان فکند بهر حیل که دانند و گروه پیداسازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام
 کار و دستان باشد چنانکه خلافت دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک را پرسید چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متواری پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
 ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطه آنکه در آن انقباض
 تعلقات دنیا فشانده بود و نقش و خطی و سیوفانی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوشت
 بی بیش حضرت صورت نه بند و نقد گنج غنایی رنج با رعنا بدست نیاید مستنوی یک گل بی خار درین
 باغ نیست هلاک اولی اثر و داع نیست تیغ زنده بر نو گوئی خورست دزد کند رویت و گوئی برست
 دزد آویز قناعت سرگردان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرشد طبعیت
 ماطر ح قناعت و رضا افکندیم دزد دوست بهر چه میرسد خیرستندیم و القصه یکی از مردان صادق
 بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو و بشیر لذتیش چرب
 و شیرین شدی بهر بیل نذر بصومعه شیخ آورد و زدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعش در کار آمد
 و روی بصومعه را به نهاد و روی نیز بصورت آدمیان باوی همراه شد و دزد پرسید که تو کیستی کجا میروی

۱۰ بکسر تاز و آسایش
 ۱۱ و عطا منتجب اللغات
 ۱۲ کتاب از زن
 ۱۳ ای کاک فتنه و
 ۱۴ ع ای بار باب عقل
 ۱۵ و آن بهنخ و دوا
 ۱۶ و تیر میان سبکی
 ۱۷ گفت از قوتی است نفس
 ۱۸ بدان تیر اشک و داغ
 ۱۹ و صالح بلند و آغاز
 ۲۰ خنده درین خلعت تابوت
 ۲۱ خنده دانند
 ۲۲ عیب
 ۲۳ اندک است در کار
 ۲۴ چه بختین نیاید و با
 ۲۵ که می نیاید و غدار
 ۲۶ شاع آفتاب
 ۲۷ شمشیر و دشمن
 ۲۸ از جنس جالوزی
 ۲۹ از جنس گاو

جواب داد که من دیوم بدین شکل شکر گشته بودم و بقیعتش برآمده بصومعه زاهد میر و هم که اکثر مردم این ولایت
 بکرت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار و سوسه ما کاسه شده است میخواهم که فرست
 و او را بقتل بستم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی حال تو چیست دزد گفت من مرد
 عیار پیشه ام و شب روز در آن اندیشه که مال کسی برم و داغ آزاری بر دل و نمی خالم سیر و هم که زاهد
 گا و میشی فریه دار آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم و یو گفت ع ای جان جهان تو یار مانی
 بحد اند که سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است و ارتباط اتحاد همین پس که مقصود هر دو قصد اوست
 پس می براه آوردند شبگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان
 بر روی سجاده شسته در خواب بسته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن می کند مکن که بیدار شده فریاد بر
 و مردم دیگر که در همسایگی وی انداخته شوند و بران تقدیر بردن گا و متعذر باشد و یونیز در فکر افتاده
 که اگر دزد گا و از خانه بیرون کند هر آینه در باید کشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و
 او در توقف اندک پس زودا گفت تو توقف کن مهلتی ده که زاهد را بکشم انکه تو گا و را بر دزد گفت تو
 توقف کن تا من گا و را ببرم انکه تو ویرا بکشی این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال مرد و بجد
 کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیو لیست میخواهد که ترا بکشد و یونیز فریاد بر کشید
 که این جادزیست میخواهد که گا و ترا بر دزد زاهد از عر بده ایشان بیدار شد و خروش بر کشید همسایگان آمدند
 و ایشان هر دو بگریختند و نفس مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند و طبیعت چو در لشکر دشمنان
 افتد خلاف بد تو بگذار شمشیر خود در خلاف بد چون زیر سوم سخن با خبر رسانید وزیر اول بر آشفت
 و گفت من می بینم که این زاع شمارا با فسون مکر خویش فریفته گردانید زنه ار که از خواب غفلت بیدار شود
 و پیبه پندار از گوشش بوش بر کشید و در عواقب این کار تا تالی بسزا واجب انید که عاقلان بنای کار
 خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان
 از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات نمانوده باندک تلمیعی ملائمت پیش آزند و از کینه های قدیم
 و عداوت های موروث فراموش دهل بر شستی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بنزد نقش بر آید هنوز زنگ عداوت
 در دل او می زند

در این بخدا
 جان او دارم و تو قصد
 مال او دارم
 ع ای جان جهان تو یار مانی
 بحد اند که سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است
 پس می براه آوردند شبگاه بصومعه زاهد رسیدند
 بر روی سجاده شسته در خواب بسته دزد اندیشه کرد
 و مردم دیگر که در همسایگی وی انداخته شوند
 که اگر دزد گا و از خانه بیرون کند هر آینه در باید کشود
 او در توقف اندک پس زودا گفت تو توقف کن مهلتی ده
 توقف کن تا من گا و را ببرم انکه تو ویرا بکشی
 کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد
 که این جادزیست میخواهد که گا و ترا بر دزد
 و ایشان هر دو بگریختند و نفس مال زاهد بسبب خلاف
 افتد خلاف بد تو بگذار شمشیر خود در خلاف بد
 و گفت من می بینم که این زاع شمارا با فسون مکر خویش
 و پیبه پندار از گوشش بوش بر کشید و در عواقب این کار
 خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند
 از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات نمانوده
 و عداوت های موروث فراموش دهل بر شستی خوش کنند
 در دل او می زند

جمع آمدند و هجوم کرده خرس را ضرب برانگند و مجروح ساختند بچلده خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو
میوه مرادناچشیده درخت عشرتش پرموده شد و از او بی طبعش بر تو شمع راحت روشن شده چراغ عشق
فرمودند و فرارسیده بلیسم جری از ساغر عیش میزند دست بجایام مرادم بر سنگ القصه خرس نعت
تمام از میان بوزنگان بجست خود را بگوستان رسانیده نعره و غرورش در پوست از انبای جنس او
جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب کیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجر
بازراند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزنه ضعیف پیکر این رنگ بایک شید و هرگز
در قدیم الا یام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تاقیامت این بدنامی در خاندان ما نخواهد ماند
صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نماید تا یک شب خون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانم
و بخبار کلزار دیده اسید ایشان اخیر سازیم مشنوی اگر از گردش چرخ باشد امان بخوابیم که
از بگمان چنان سر بگویم شان درستی که ماند زمانم تا رستخیز خرسان اعرق غرور در حرکت آمد
آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و کرافت گشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند
مشنوی مخالف جو مورست ما شد ما که کجا گرد و از پنجه مار با ما زمارایت جنگ افراشتن
ز دشمن سرو تاج بگذاشتن پس بران قرار دادند که در آن شب با شتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در
گرمی کارزار و شعله گیر و دار آتش در خرس عمر بوزنگان افکند و در وقتیکه شیر زین چنگال مهر آرز
سپهریل چشمه ساری عین حبه نموده بود که بر و صغیر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند
چون خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت و بیکبار خرسان آن کوه سار و
بجزیره بوزنگان نهادند و قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امر و اعیان عزیمت شکاف فرموده بود و آن
شب در صحرای مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک و منزل خود آرمیده که بیکبار بلیت
سپاهی جو مور و ملخ تاختند و نبرد جهان در جهان ساختند و تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان
کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن رطبه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن میشه هجوم و خیره
آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای قیامت در دامن کوه کشیدند و آن خرس چنان دیده ستم رسیده را
ای ملک بوزنگان

۴
باز منبسط
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

حکایت علی بن ابی طالب علیه السلام که از غیبت خود بی قیوم زمانی بود

محو تواند ساخت و یک شب فکر هزار ساله کار را از پیش تو اند بر دوش تو و توان بر هم تدبیر نیک رای صواب
 جرات دل صد بار و او کردن ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه
 توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان خویشان من بر دست این گروه مستمکار
 کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی ^{فرود بی روی تو زنده}
 می توان بود ولی به آن ندگی از هزار مردن ^{بترست} و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
 میخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در باخته
 انتقام دوستان عزیزان از آن جنایان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت با انتقام در کام حیات
 شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد
 و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب ^{بیست} زمین چمن چندی تو در پرده
 خواه گل تازه خواه پژمرده میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد
 و فنار ابر بقاء اختیار توان کرد چه نوری دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب
 تراب تیره کشیده اند و سرور سینه بشا هه اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرم جمیع ایشان به تنهایی
 اجل پریشان شده و قوام معیشت ببال و منال بود و انداخته همه عمر بتاراج و تمسک تلف گشته بحال انجم
 که حق گزار ی نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بر هم راحتی دست گیرم
 و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم ^{بیست} بنام نکو مردنم آرزوست که درین جمله مقصود
 نام نکوست و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون باد و ستان بزم عیش نشیند از وفاداری
 من یاد آورد ^{بیست} چو در میان مراد آورد دست امید و ز غم صحبت مادر بیانه یاد آید ملک
 گفت چگونه در بی این مهم میروی و بگذارم در از ابواب جیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که
 ایشان را در سیاهان مزد آزما می بشعله و سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از بهنج ثواب منحرف نخواهد بود
 صلاح آنست که بغیرائی ناگوشه های مرادندان بر کنند و دست پای مراد هم شکنند و شب بر کتار و همیشه
 که مادای با بوده و گوشه بقیکنند و ملک با ملازمان و جمعی با نهیمتیان در طراف و جوانب این صحرا
 مسکن

ای با خجسته
 خواجه سائید
 غنایان قریبان
 خراب و زبون
 ای علی ارحم الراحمین
 باشد
 ای دوستان
 ای ارم و نسبت
 علی السویه دارو
 جمع حیدر
 فدا کرده ام
 نام میدانیست
 خوش غنایان و بی

برگنیزه کردند تا دور روز بگذرد و صبح روز سوم بیایند و در منازل خود بغیر اغت نشینند که از
 و شنبان اثری خواهد بود و نه من بعد از این بنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بموجب برآ
 میمون بفرمود تا گوشه های او بر کنده و اطراش در هم شکسته بر کنار پیشه بیفکنند و سپاه خود را
 پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همیشه ناله میکرد و نوعی که دل سنگ از
 اضطراب و آب میشد و کوه از صدای درو آمیز او بفریاد می آمد ملک خراسان علی الصبح بطوفی بیرون
 آن ناله را شنید و بر عقب آواز رفته میمون ابدان حال بدید با آنکه علیظ القلب بود و بروی جیش و دوا بود
 سخت دلی رحمی در دلش پیدا شد بفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون
 بفرست دست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و شکار کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخو
 حال ناوک باشد گفت عیت ز چشم و دل بدین خاکیم در آتش آبست به چشم بدین بدل رحم کن که کار
 خرابست بدای ملک من زیر پادشاه بوزنگانم و با تفاق ی بشکار رفته شب بخون درین معرکه
 حاضر بودم و روز دیگر نیز میتیان رسید از نزول ملک بدین یار خبر یافتیم ملک بوزنگان با عتادیکه بر بدیر بادا
 التماس چاره این کار نمود و من او را از روی نیکی خواهی بخدمت ملک دالالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست
 که کم ملازمت بر بندیم و بقیه العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت و از نکبات
 اسوده بگوشه و گوشه بسازیم مشغولی در پناه دولت صاحب دلان در راه جوید هر که هست از
 عاقلان و اگر تو در گلشن در ای گل بری و سوی بستان بگذری سنبل بری و ملک از سخن من پریشان
 و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین پیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند
 و چون دم باز منع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بگردند و امر کرد که چون او از مواد اران
 پادشاه و سپاه ایشان است همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفکنند تا به بینم که ایشان چه بیان
 حمایت او خواهند کرد و مرا این جا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحتی دلازاری پاداش کردند این
 بگفت و چنان بدر دگر بست که ملک خراسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت عیت
 اگر بنالم سنگ ادل خون شود و در بگریم دید ما جی چون و چه ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی

ای پادشاه در جلالت
 بفرست دست
 در یافت کردن
 ای از جهت پادشاه
 لغت و نشر غیر
 کدوان حالت
 غایت سلطان
 ای پادشاه در جلالت
 بفرست دست
 در یافت کردن
 ای از جهت پادشاه
 لغت و نشر غیر
 کدوان حالت
 غایت سلطان

یا دکن پس فرمود تا آن را غرابا اکر ام و احترام تمام برداشته با او بردند و زیر گرفت ای ملک چون
بسخر من التفات نکردی و از اشارت من که صین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول بر تافتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کینه و طرفه العین از مکر و خدرا و امین مباحثه که موجب آمدن او جز فساد
کار بومان و صلاح حال راغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق فی نظیر را
خوار داشت و زراغ در خدمت او بجز متی هر چه تمامتری زیست و از رسوم خدمت اداب ملازمت هیچ
باقی نماند و مقربان ندای سلطان هر یک ابنو عی خشنود ساخته و بسته خود گردانید لاجرم هر روز
پایه وی بلندتری شد و در دل ملک اتباع او راه بیشتری یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم انکار
گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت و مشایده افتاد مشار الیه حکمت و مدار علییه ولایت شد و در
ابواب محلات با و مشاورت گردندی و انواع مصالح برای و تدبیر و ساختندی روزی در محفل عام و مجلس
مشحون بخواص و عوام گفت ملک راغان مرا بپوچی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه از و نخواهم
دست بردی مردانه بد و نمانم چنان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب خورم و میل کنم و من در حصول این مقصود
و وصول این مقصد بسی تا بل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذارم تا آخر الامر یقین دارم که تا من در صورت
زانا تم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که
چون مظلومی مستمند از ستمکاری بیداری رنج کشیده باشد و از ظالمی گردنکشی محنتی دیده دل بر برگ
خوش کند و خود را با آتش بسوزد هر دو کار که در آن حالت بگوید با جابت پیوند دهد اگر ای ملک صواب بیند
بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش من رسد از باری غفرانم نخواهم که مرا بومی گرداند مگر بد
وسیلہ بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخوابم و درین مجمع آن بوم که در شتن کا شناسن مبالغه
داشتی حاضر بود گفت فر و گویند گشتی شوخ و چالاک تیره دل پس روی و دوزبان همچون گل سوسن
ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست بر انگیزند و نیز گوی باز گشت رقی برآ
بلایت سر ایامی او جگر ریست و رنگ و زافسون او زیر کان گشته دنگ و اگر شخص بلید و جسته ضعیف
او را بار بار بسوزند و خاکستر آن آباب چشمه سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت ندموش

حکایت موش بچه که بچله از سائیت آمده باز موش

افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بنایت نیکو صورت
 و مقبول سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد ^{۱۱} حجت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تماشا کرده است
 آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا خود قوی تر نشان دهم آن ابرست که نور مریضی
 و عالمیان را از پر تو جمال من محجوب گرداند و آفتابی بدین بلندی راه دژ ابر نماید بد کند
 زاهد نزدیک برآمد و همان فصل سابق تفریر کرد و ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از رو
 قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و هر طرف که
 میل کند بانخواستن برود زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند
 باد از انفعال بر خود به پیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی با الاطلاق کوه را تابست
 که پای شکست دهن و قار کشیده است ^{۱۲} چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا روی چندان است
 که آواز نرم را در گوش کز نا آواز او و ضرب پای مورچه را بر روی صخره صداد بپیت باد اگر ابر را
 بمحلبانند چون بکوی رسد فروماند و زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تفریر کرد کوه صدا بر کشید که انی اید
 غلبه و قوت موش از من بیشترست که اطراف من بشکافد و در فل من خانه سازد و سینه ام هزار جا
 از نیش جان فرسای او چاک شده و هیچ دفع دفع او را چاره نمی دانم دختر گفت راست میگویی موش
 غالب است و شوهری مرا می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سرشته و خرد بدن
 مفتی می شد سیلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزو مند دارم که موش و زکار
 من باشد بوده ام اما حجت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من شوهر
 و با تو دست عشرت در آغوش آرمم زاهد دید که از جانبین رغبتی جفا فی دست دست بد عابر داشت از خداوند
 درخواست تا او را سوش گرداند فی الحال عسای اید بغیر حاجت رسید و نشانه کل شیء رجوع الی اصله
 ظهور کرده دختر موشی شد زاهد او را بدان موش داد و باز گشت فرو جان من هر چه را با اصل خود
 باشد رجوع به ما جو از خاکیم آغز خاک می باید شدن فائده این مثل آنست که آنچه مقتضای طنیت
 اصلی شد هر چند عوارض دیگر از ان حال بگرداند بالاخر رجوع بهمان حالت مهمل خود خواهد نمود

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

آمدن آغ حیدر که قوم خود و پلاک شدن مان از بدیش

باب دوم در بیان نبودن از فریب دشمنان

و حکیم خندان همین معنی را در سلاک نظم کشید بدین عبارت رنگین اشارت شیرین داد پس
 مشغولی دختی که تلخ است او را سبشت ^{مسلوب} گشت در نشانی بیابان بهشت و راز جوی خلش
 بهنگام آب ^{درون} به پنج انگبین ^{عسل} یزدی شهید ناب ^{عسل} سر انجام کو هر کار آورد بهمان سیوه تلخ بار آورد
 ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این صباغ را استماع نمود و سخن زیر را حمل بر حسد کرده نظر
 به عواقب امور نفرمود و زاع برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر می آورد
 و شلمای غریب نغمهای عجیب تفریح میکرد و تا محرم خاص شده بر غوغا مضطرب و مخفیات احوال ایشان قو
 تمام یافت ناگاه فرصت بگذاشته روی از ایشان بتافت نزدیک ^{بگردانید} آغان فت ملک آغان او را دید
 به نشاط بال ^{دل بجان} اقبال آغاز کرد و بیت کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید ^{درین مدت} کار ارام جان راحت و
 روان رسید پس ملک بیرون رسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست
 ساختم و مقصودی که داشتم بهر دو ختم کار را آماده بشید که وقت انتقام کشید ^{دولت} و دشمنان انجام
 دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجبلاً صورت مصلحت باز نمایی تا از روی وقوف در پی صمات رفته آنچه
 از سباب رسیست باشد ^{ای احتیاج بود} همیار کرد و کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزی بومان فتنه در آن
 غار جمع می شوند و در آن نزدیکی بهریم خشک بسیار باب میشود و ملک بفرماید تا از آغان قدری از آن نقل کرد
 بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بهریم ^{ای تیسیر} آغان
 و ملک شال و پیرا را در حرکت آرند و آتش افروخته گرد و دود هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد
 و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد و ملک این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن محرم
 باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختن و زاع ^{فعل از آغان} آغان را فتوح بزرگ برآمده همه شادمان و دستگام
 باز گشتند و زبان تهنیت باز گشاده بدان فتح عظیم نغز شادی بعیوق رسانیدند ^{مست} مشغولی
 آخر مرد ملک و اگر در روزگار اقبال ابو عده و فاکر در روزگار بهر شادی که فتنه زما فوت کرده بود
 آنرا بیک لطیفه قضا کرد و روزگار ملک و لشکر از مساعی جمیده و آثار پندیده کارشناس بمنون
 و شتر اکر ام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و شنای او غلو و اطبات ^{آفرینی} واجب لازم می دیدند و او

بیت گفتار دوست
 بنیاد خود را بنظر آورده
 کارگاه ای کارشناس
 کارگاه مساوت کرده
 دل بومان میخوابد
 دشمنان را بدان فرست
 بهریشانی و بیک وید
 دیدن وقت آن رسید
 ای مستعد گشته
 بسکن و مادی خود
 بفتح
 و شادمانی است
 در کس را راست
 کاره شان که بیست
 شریک بود پیش
 آن شود
 منتخب الفات

حکایت ماضیه که بصورت مرکب شوک شد و بلیغ

کاری مهمم کرد و نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان
 خرد از سر گذارند و بیدان نهاد و پای به صاحبان که گوی سعادت بوده اند و اگر
 صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروری از خود قیام باید نمود همان کار نیز مقصود صورت
 چنانکه مری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوی راضی شد ملک رسید که چگونه بوده است
 حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت
 بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی
 بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت اسکان نداشت و با خود اندیشه کرد که
 در بیخ از قوت جوانی و حیث از زمان کامرانی و حالا توقع بگذشتن ایام شباب امیدوار بودن
 بمراجعت قوت های نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش آفر و خشن از آتش طمع دفع شکنج کرد
 و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را تا ایستی قطعه
 رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای در دنیا صحبت یاران ایام شباب وقت پیری هم
 غنیمت دان که از عمر عزیز بهر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی خبر بخواهت مادر است که گشته را باز توان
 بتدبیر تقبیل که از جمله مهمات بود و شغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
 کرده ام و آنچه وی تدبیری که سرشته آن بعد از بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
 و هر ندلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه تو ام معیشت بد
 تواند بود و رقیبه که از عمر مانده حاصل آید پس بکینا چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملک
 کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتمزدگان سینه جاک و نصیبت رسیدگان انداخت
 برخاک راه افکند غوی بسروقت و رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم سوخت آن حیثیت را جزا
 داد که به غم خوردن کیست از من بنوا و از ترکه ماده حیات من از شکار غوکان بود و او امر و مزاج به پیش
 که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عداخواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن بخورک نیست
 و ملک اخبار کرد و پادشاه غوکان ازین صورت عجب به تعجب شده و نزدیک آمد و پرسید که چه سبب

۴۱ قطع امید جان نماند
 ۴۲ دستبند شود
 ۴۳ و با او سعادت باو
 ۴۴ دست در جیب
 ۴۵ سنان ماند و بجا
 ۴۶ از مندی گوشت
 ۴۷ باغچه
 ۴۸ و غم سستی را کرد
 ۴۹ غارت قوت با کرد
 ۵۰ باغچه
 ۵۱ و نقصان وقت
 ۵۲ و باغچه
 ۵۳ سستی کاهن
 ۵۴ باغچه
 ۵۵ از من شدن بعد
 ۵۶ از منی و سکان شدن
 ۵۷ بعد از منی و سستی
 ۵۸ آوردن در کار سستی
 ۵۹ شدن منافع
 ۶۰ منافع
 ۶۱ سالی که این بود
 ۶۲ سال است
 ۶۳ و بعد از منی
 ۶۴ اطاعت

فرد تلمظ کن که هر کاری که صحت است به نفعی و مدارای توان ساخت به و آیین جا گفته اند
که رای تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد بسیار از هر چند دلیله و توانا بود در مصیبت باده تن ابری
غایتش تلبست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن بوی هزار نهایت کار است اما مرد و انابیک فکر صواب
ملکی را بر ایشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران بشکند و ولایتی آبادان را بر سرهم زند مشنوی
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان به سپاه و بیکران کرد به شمشیری توان جانی را بودن به فکری
شاید اقلیمی کشودن ملک گفت عجب ضری یافتی بر دشمنان غریب فتی بدست تو برآمد کار شناس
تمام این کار را با صباست پاری حسن تدبیر بود بلکه فتر دولت و زمین سعادت ملک دین کار مددکاری
و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب معنی قدم زنند آن شخص مقصود خواهد رسید که بفضل
مروت مخصوص باشد به خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برآیند
کسی مراد یابد که ثبات دل صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب
قادر گردد که یار و مددگار او زیاد باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاری کند و قوت
مدد و نظر او را خواهد بود و قطع کوب بخت چو طالع شود از اوج مراد به آنچه مقصود بود و زود رسید گردد
مد و طالع اگر نیست مر نجان خود را بد که اگر روی سوخته ننی برگردد و ملک گفت ایشان از این متعلق
حساب اشتند نه پند اشتند که در صد و انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشان
گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضرر است در سوختن که
بسیار را دوم دایم که انفعال از فرض امان در یک دم هانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند مختار
مزاج اندک به ضعف بی ضروری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکن و دشمنیده ام
گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری می بچک انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن
حکایت کار شناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدان عت
کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچکان پیدا آمدند و هر یک از ما و روید چست تربیت
ایشان بطلب قوت می رفتند آنچه حاصل شدی از قه ساخته در حوصله ایشان می ریختند و روز

درم سنجیم است در شمع
سهاشته و یک بجو بود
از در دهن از روی نور سدا
در عرف و در طبع وزن
از طرف تو و طهر آب
انفست سواوات صلی
سبقت و زود
ای ز شمع کردن
ای قاتل نفسی نمودن
ای از میدان بالا سازدن
جنگ و کارزار کنند
درستی آن مایه کردن

[illegible]

اولم ادمت
دین مریخی
امانیت و عدل
دین فطرت
دین شادمانی
دین کمال
دین عبادت

گنجشک ز بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک داده را دید که با طراب تمام گرد آشیانه می پرید
و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده می شود جواب
فرو می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم و چگونه کنم که یکدم
غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچکان کرد و هر چند زاری کردم و گفتم
فرو اگر چه غالبی از دشمن ضعیف ترس بد که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجا نمی نرسد و گفت آه را در
آئینه تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود و گفتم از آن ترس که من پدر این فرزندان که انتقام بر بندیم و بدو
توانیم در هلاک تو سعی نمایم باز بخندید و گفت عیبت حریفی که او شیر را پی کند و در مثل توئی عاجز
کی کشد چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمی رسد ع فریاد بسی دارم فریاد
نیست بدو آن جلالم ستم گاه بچکان اخورده است هم در آشیانه خفته گنجشک ز این سخن استماع کرد
دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جاناش افتاد و درین محل خداوند خانه به تعال
چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخو است که در چراغ انداخت
گنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف
آتش مباد آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال بیالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی می
تا آتش منطفی سازد و مار از پیش سر آتش دید و از بالا آواز می شنید سر از سوراخی که بجانب
بام داشت بیرون کرد و سر برد آوردن همان بود و میستین بر سر خوردن همان این مثل افانده آتست که ما
دشمن خود را بخوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو گرفت
فرو دشمن اگر چه خرد بود از طریق خرم و او را بزرگ دان و غم کار خویش خور و ملک گفت کفایت این
مهم و بر افتادن خصمان بکرت ای و میامن خلاص بود و در هر کار یک اعتماد بر سخن تو کرد و من نتایج
آن بخیر خوبی ظاهر شد و هر که ز بام مصالح محلات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدین
اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد و چنانچه مرا از حسن ای و رویت تو واقع
فرو بهر چه روی نهیم یا بهر چه رای کنیم مرا است دست قوی چون تو دستیار منی بدو از هر بهر باری تو

ای ملکات
گفتن مستند
توبه ای
توبه ای
که مار در آن خفت
جهول دانی
دشمن درون
پیشین کند
وکیل آید باشد که

گنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آتش مباد آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال بیالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی می تا آتش منطفی سازد و مار از پیش سر آتش دید و از بالا آواز می شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد و سر برد آوردن همان بود و میستین بر سر خوردن همان این مثل افانده آتست که ما دشمن خود را بخوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو گرفت فرو دشمن اگر چه خرد بود از طریق خرم و او را بزرگ دان و غم کار خویش خور و ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان بکرت ای و میامن خلاص بود و در هر کار یک اعتماد بر سخن تو کرد و من نتایج آن بخیر خوبی ظاهر شد و هر که ز بام مصالح محلات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدین اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد و چنانچه مرا از حسن ای و رویت تو واقع فرو بهر چه روی نهیم یا بهر چه رای کنیم مرا است دست قوی چون تو دستیار منی بدو از هر بهر باری تو

استفسار از بیم از بیداری مثال حصول کردن مطلوب و غفلت

والا اگر بومان را یک ذره عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن نواح هرگز بدان مراد نرسیدی و چه روان جعفر
 در خواب هم ندیدی و خود مندر باید که درین معنی چشم عبرت نگرد و این اشارت گوش خرد بشنود و تحقیق
 بدانند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خواری نباید داشت و چپ دانه از عدد
 لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور باشد قطعه دشمن اگر
 لاف مودت زند به صاحب عقلش شمارد بدوست بهمار همانست بسیرت که هست بگرچه بصورت
 بد را یز بوست بدو فائده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص
 که نافع تر و خیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کار شناسد اعانت و امداد و مرزغان
 را چنان نتیجه داد که از مملکت هول و هراس بیرون آمدن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد
 بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار و دشمن احتراز در تواند چید
 بحال هر دو نهایت آرزو رسید باشد و فی التوفیق فرد با یار و خواهر بعشرت نشین و روز و شب در این
 جزا

۱۰ چه در بیداری
۱۱ ز خبر ده
۱۲ ای دوست
۱۳ جدا کند از این
۱۴ و خبر خود
۱۵ یک میگرد
۱۶ سبب بگوید
۱۷ ای خبر خواه
۱۸ ای نزد محبت
۱۹ ملاقات او کن
۲۰ بی تو نیست
۲۱ ای بی تو نیست
۲۲ در آفرین هستی
۲۳ فصل کردن

باب پنجم در مضرت غفلت و زیدین از دست دادن مطلوب

رای گفت بر همین که بیان کردی دستلن حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نشدن
 و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان آفت خدر و خرابی اعدا هر چند که در مقام دوستی
 آمده باشند گاه بدشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال سیکه در کسب چیزی جد نمایند
 او را که مطلوب غفلت و زریده آنرا ضائع سازد و همین زبان شنایک شود و نقش این ابیات از
 صحیفه منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران
 آسمان از طلعت نیک اختر و مور و دولت شود چون سایه پیرهای بر بهران بومی که توطل
 بهایون گستری به من چه گویم در کمال کبر بای حضرتت و آفرین باد آفرین کریم بر تری و بر جگر
 خطیر شهنشاهی که مور و فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که الکتاب چیزی از محافظت آن
 آسان ترست چه بسیار نفاس با اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و زنج

۱۰ ای نزد محبت
۱۱ ملاقات او کن
۱۲ بی تو نیست
۱۳ ای بی تو نیست
۱۴ در آفرین هستی
۱۵ فصل کردن

حکایت بوزنه و سنگ پشت حضرت غفلت

بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند و باین همه که آرایش ظاهر را مد و غرور شیفتگان میدان غفلت
 و نمایش بی اصل را مایه حرص آشفتهگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد از دواج
 دست مرادش باغوش آرزو نرسید و هر که بجماله وصالش در آورد بکام دل شبی از و برخود
 فرد جمیل نیست عروس جهان می باشد ^{بکلام} که این مخدیره در عقد کس نمی آید و کودک مزاجان
 سرگرمی و مآخذ الحیوة الدنیا که لا یلحق ^{بکلام} در دام آفت افتاده و بصورت
 و لغزش بسته شده از خبث باطن و سستی عهد و نیت طبع و ناپاکی سیرش بچرخ مانده اند
 مشغولی است چون ارقمست دولت و هر چه نرم و رنگین از درون پر زهر و از غرورش
 تو نگر و درویش و شاد هم چون خیال کج اندیش و مریخ و خردمند که دیده دلش بکمال بخواهر
 اللہ نیا قنطره فاعبر و ها و لا تقص و ها روشن شده بجز خرافات فانی و التقات
 نماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بجاصل او نه بند و چون نمایداری دنیا و بی اعتباری
 ستاع او دانسته و رجعت و جوی دولت باقی آرد ^{بکلام} و فریخی نشان که دولت باقیت برود
 کین باغ عمر گاه بهار است و که خزان به القصه ذکر سیری و ضعف کار دان در افواه افتاده حشمت شاه
 و سبب شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام به ارکان شکست
 شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت ^{بکلام} و سبب دولت اگر دولت حشمت به موسی سفید
 نوسید نیست و از آفرینای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت
 در حرکات و سکنات او پیدا و رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و ستعداد
 منزلت جهانمندی او را ثابت دیدند و استیصال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گزینی و تمسک
 اسباب عایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ^{بکلام} عای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی چه دوستی
 او را در ضام قرار دادند و دلهارا بسلسله طاعت و مطاعت او در آورده بایکدی می گفتند
 مشغولی چو باد صبا بر گلستان و زو و چمنستان درخت جوان اسر و به بهاران که بار آورد
 بید شک و بریزد درخت کهن برگ خشک این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار آب

۱۰۰ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۱ بیست و نوبت
 ۱۰۲ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۳ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۴ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۵ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۶ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۷ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۸ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۹ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۰ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۱ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۲ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۳ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۴ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۵ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۶ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۷ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۸ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۹ فاعل بجان چنان است
 ۱۲۰ فاعل بجان چنان است

۱۰۰ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۱ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۲ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۳ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۴ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۵ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۶ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۷ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۸ فاعل بجان چنان است
 ۱۰۹ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۰ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۱ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۲ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۳ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۴ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۵ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۶ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۷ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۸ فاعل بجان چنان است
 ۱۱۹ فاعل بجان چنان است
 ۱۲۰ فاعل بجان چنان است

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گاشتن ملک را بدولت و با بزرگ و توان سازند ع سرو خرامان بین
 کز و عالم گامستان میشود و او نیز بد قانق حیل گردست مالک سپاه و ملا طفت رعایا برآمده هر یکی
 فراخو حال خلعتی و صلتی فرمود و مژده گرامتی و عده ولایتی و بشارت منصبی مرتبتی از زانی داشت یکبار
 خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرقت را از نیایه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی رحمتی
 و مشقتی قبضه اقتدار آن جوان سپردند و بالید ازین نشاط تن تحت بر زمین بدگشت ازین بخت
 سرتاج را سمان بدیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عاری نیارده بصورت
 جلای طن اختیار کرد و خود را بساحل دریاکشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
 قرار گرفت و میوه تر و خشک که در آن همیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع
 هر که قانع شد بخشک تر نشه بحر و برست بر همین منوال در آن همیشه قناعت پیش گرفته با قدام
 ریاضت منهای عبادت و طاعت می نمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود
 مشغولی می نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
 و عبودیت میامیکرد و روزنگاری که از ظلمت شب شباب برآینه سینه می دید بدور و شنائی صبح
 شیخوخت می زد و در وقت صبح پیری می دید و آخر می پشیمانشو خواب نیکو نیست در وقت سحر
 بیدار شو و روزی بد رخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از جنگ
 اور باشد در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی و طبعش پیدا آمد و نشاطی بر خاطرش
 استیلا یافت هر ساعت بدان هوس میکردی و آب افکندی و به آواز آن لذتی نمودی تضار استگشت
 از آن طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و روزی آن درخت ساکن شده بخوبست که دو سه روز
 استجا استراحتی و روز بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر می خورد
 و سنگ پشت بزرید درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی آنرا بر غبت تمام بخوردی
 و تصور کردی که بوزینه برای اومی اندازد و این لجوئی و شفقت در حق او واجب میداد و اندیشه کرد
 که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این مکرمت میفرماید اگر وسیده مودت و رابطه محبت در میان بداید

بالمس بسوی خود
 میل دادن کسی
 در ارضی که بکسی
 بسوی خود ازین صراط
 بالفتح از پنجاه سال
 تا هشتاد و سالگی
 که از آب بری آید
 در آن وقت
 بیای مجهول و مدینه
 ببول و صحت
 یک بوزنه سنگ
 کاروان نام است
 از
 جنگ کاروان
 قه
 زیارت
 در این بخت
 در این بخت

حکایت بوزنه و سنگ پشت و مضر غفلت

ظاهر است که چه مقدار محبت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین
کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوالمردی و فتوت برنا
صفحات حالات او نوشته از مفتحات روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت و غبار ملال آینه دل محو
توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازین جا گفته اند
دل که آینه شاهی است غباری دارد از خدای طلیح صحبت روشنائی بد پس غم صحبت بوزینه خرم کرد
آواز برداشت و رسم تحقیقی که معهود بود بجای آورده اند گشته که جهت مخالفت و مصاحبت کرده بود بعضی
بوزینه جواب نیکو باز گفته است از بی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن
با خلیل طریقیان مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است هر که
دوستی حقیقی و برادری بینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگار است ^{قطعه مراد} وستان صاحب
ز پور دین نه نیت دنیا است ^{آرایش} نعمت دیر اگر چه بسیار است ^{نعمتی بهتر از رفیق کجاست} سنگ است
گفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت
حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی
با یکی از سه طائفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که بمرتبت صحبت ایشان سعادت دنیا
و آخرت حاصل توان کرد و دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار
در نیغ ندارند سوم جمعی که بی غرض طمع باشند و بنای دوستی بر صدق اخلاص نهند و آخرت از گردن
از دوستی سه طائفه از فقر ارض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود
و محبت ایشان نسبت راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گوین و ارباب خیانت
که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلائی عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع
باز گویند و از دیگران بتو بیخاهمائی حشمت آمیز فتنه انگیز بخلاف دوستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان
که نه در خیر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت بسیار افتد که انچه عین خیر دفع تصور
کرد و باشند محض شر و ضرر بود و از دوستی کسی چنان نفع بری که کوخیز شر نفع ضرر شناسد و نکته

۵
ایستاد
نور

۲۵
۱۲۵۶

۵۴
تاریخ ۱۳۰۲

۱۰۰

٩٥

۱۳۴۱

جہاز استعداد

۶۷

عالمی زبان ہندوستان ۱۲

توانا

فانما المقصد

٥٠

بسم الله الرحمن الرحيم

وہابیہ

انقص

امام حسن علیہ السلام

حکایت پادشاه و بوزنه و دروز با فی هنوزنه

باز گردیدم دزد و انا از سخن او عجب ماندم و میخواست که این مهم را من یک تفتیش کند که ناگاه عیسی از مقابل
 ایشان پدید آمد دزد و عاقل خود را بحیل در پناه دیوار افکند و ایله گرفتار آمد عیسی پرسید که کجا می رفتی
 جواب داد که من دزدم غریت دیشتم که در از گوش رئیس اوز دیده دکان شیشه گران بشکافتم و شیشه را کرده
 بخانه برم عیسی بخندید و گفت احسنیت دزد چنین باید که برای خری که چندین سالان در دکان منخیز
 بمانند و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر خرد و جان از آن قدرش نمیداد
 از کتاب چنین خاطر با اگر جهت خربیه رای میگردی آن را با عقل ترا معذور میداشت ع اگر کسی با رکشد
 باز نگاری باری به این بگفت و دستها بر بسته جانب نشاید دزد و زیرک از عقل دزد و ایله انتباهی گفت
 از قول عیسی تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان عیسی دشمن دانا و آن دوست
 نادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم تقبل میکشید
 لا چنانکه عیسی گفت روی بخزانه رای آوردن انسیب است شاید که غرض اصلی مقصود کلی از اینجا حاصل
 می شود

میخند و احدی که حاضر فعلی باشد
نیک کردی تو این نظر را بجای حرف
تحسین و آفرین بجا بر روی
تفخیم میم و سکون نون
چهره کسر نون و م و بای معروف نوی
از فلاخن بزرگ که بر سر چوبی قوس
تعجب کنند و سنگهای کلان در آن شکند و این
بد دیوار قلعه زده دیوار می شکند و این
مغربین چنینیک است و الا در ضامن
عربی چیم و قات در هیچ کجاست
چون در زمان سابق اندکوز و کثرت
کمال نصیب بودند اتفاقاً این
سهم گشت بعد از آن
حرب کردند

[illegible]

موضع بنجر است و در این موضع
در این قباب است و در این قباب

حکایت بوزنه و سنگ پشت در مضرت غفلت

دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره بزم که دروهم امن راجت است و هم خصب و رفاهیت
 با بجز از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه تو سنی بگذاشت و بتا زیاده تعلق و تو واضح را تم شده عیار
 اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
 در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجه این خبر بدنامی چه خواهد بود
 بعیت هر که ز گزار وفار و بتافت به خارج جاسینه او را تشکافت به برای زنان ناقص عقل با دوستان
 تمام خود در روزیدن نه عادت احراز است و بجهت حشود شیطان سرشته رضای رحمان از دست
 دادن موجب نقصان خسارت عین بکن که محضران چنین نکنند در میان آب استاده بدین غلط با خود
 مناظر می نمود و آثار تردد در حرکات و سکناات وی ظاهر میشد بوزنه را تشکی در دل پیدا آمد پس که
 موجب تفکر چیست اگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت که این بار شده بتاقل سیروی سنگ پشت
 گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مختصمت تو با نفس خویش
 و متحیر بودن در غریبتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیا گاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاوض
 مشاورت من که اعتمادی شاید از ورطه حیرت بسا عمل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست
 میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزل ارزانی میدی
 و حجت من بپارست و لابد محلات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مرادست طائف ضیافت و شرف
 مروت با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و اگر گناه بخشند شرمسار نمی هست
 بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در حست و جوی رضای من محقق اگر تکلف
 در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در هماننداری بجای می آرند بگذاری همانا و طریق استجا
 و یگانگی لائق تر مینماید و بیگانه را بر ستم تکلف کنند دوست به استجا که دوستی است تکلف چه حاجت
 سنگ پشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان سکر اول تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرا
 بر کستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفای مرد
 چشم داشتن از روش خردمندان دور است بعیت مبادا کس که از زن مهر جوید که از شور و بیابان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

و در میان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کم طلب بسته
 قدم در راه جست و جوی نموده ام و امید هست که بمن اقبال سلطانی و قدر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
 و شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و که ام حیل از دفتر تزویر فر و خوانده روباه گفت ای ملک برخاطر من
 گذشته که شمار از پیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه مو بر اندام نبانده و دفتر جمال شکوه بها
 اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن خود را با شتاب و بیگانه نمودن چشمت ملک و مهابت پادشاه
 رازبان در دپس صلاح دران دیده ام که مطلوب را بدین پیشه آرم تا ملک سیاه او را بشکند و بر او دل
 آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجای آری جواب داد که در نزدیکی این پیشه چشمه ایست که از
 بسیاری آب بحر عمان راجی ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازمی نماید طبیعت و صفای
 رخ نگارین است و در لطافت چو جان شیرین است و گاه زری هر روز آنجا باشد شستن آید و خری
 که خست کشا و ست همه روز بر جوی آن چشمه چو در شاید او را بفری برین پیشه توان کشید اما ملک نذر فرما
 که چون دل و گوش او بخورد باقی را بردوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسو کند موگد ساخت و روباه
 بدعت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خرابید رسم تحیتی بجای آورد و ملامتی
 آغاز کرد و بکلاطف راه مخاطبت با او کشاده گردانید طبیعت بشیرین بانی و لطف و خوشی و توانی که
 پیلی بموی کشی و کپس پر سید که موجب چیست که ترا بنجور و نزار می بینم گفت این گاه زیاده مرا
 کار میفرماید و در تیار داشت من اهل می نمایم از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و و خری
 عمرم نزدیک شد که بیا و فنا رود و او بزرگ گاهی در شمار نیارد و مستوفی بعمر خویش تیار می اندیم
 ز گاه و جوی همین نامی شنیدم و خورم هر روز خون در زیر این بار و همه شب خاک می لیسم و دیوار
 مکن عیلم اگر زار و نزارم که غیر از خاک خون خورده می ندارم و روباه گفت ای سلیم دل با پی داری
 و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده و تخریب اد که من بسیار
 شهرتی دارم هر کار و موم از بار شقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص غیبت کنم بنا چشمت
 من بمنه همین رنج گرفتار ندو در زیر این بار بانا زار و هر کس بقدر خویش گرفتار نیست

و در میان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کم طلب بسته
 قدم در راه جست و جوی نموده ام و امید هست که بمن اقبال سلطانی و قدر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
 و شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و که ام حیل از دفتر تزویر فر و خوانده روباه گفت ای ملک برخاطر من
 گذشته که شمار از پیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه مو بر اندام نبانده و دفتر جمال شکوه بها
 اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن خود را با شتاب و بیگانه نمودن چشمت ملک و مهابت پادشاه
 رازبان در دپس صلاح دران دیده ام که مطلوب را بدین پیشه آرم تا ملک سیاه او را بشکند و بر او دل
 آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجای آری جواب داد که در نزدیکی این پیشه چشمه ایست که از
 بسیاری آب بحر عمان راجی ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازمی نماید طبیعت و صفای
 رخ نگارین است و در لطافت چو جان شیرین است و گاه زری هر روز آنجا باشد شستن آید و خری
 که خست کشا و ست همه روز بر جوی آن چشمه چو در شاید او را بفری برین پیشه توان کشید اما ملک نذر فرما
 که چون دل و گوش او بخورد باقی را بردوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسو کند موگد ساخت و روباه
 بدعت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خرابید رسم تحیتی بجای آورد و ملامتی
 آغاز کرد و بکلاطف راه مخاطبت با او کشاده گردانید طبیعت بشیرین بانی و لطف و خوشی و توانی که
 پیلی بموی کشی و کپس پر سید که موجب چیست که ترا بنجور و نزار می بینم گفت این گاه زیاده مرا
 کار میفرماید و در تیار داشت من اهل می نمایم از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و و خری
 عمرم نزدیک شد که بیا و فنا رود و او بزرگ گاهی در شمار نیارد و مستوفی بعمر خویش تیار می اندیم
 ز گاه و جوی همین نامی شنیدم و خورم هر روز خون در زیر این بار و همه شب خاک می لیسم و دیوار
 مکن عیلم اگر زار و نزارم که غیر از خاک خون خورده می ندارم و روباه گفت ای سلیم دل با پی داری
 و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده و تخریب اد که من بسیار
 شهرتی دارم هر کار و موم از بار شقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص غیبت کنم بنا چشمت
 من بمنه همین رنج گرفتار ندو در زیر این بار بانا زار و هر کس بقدر خویش گرفتار نیست

و در میان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کم طلب بسته
 قدم در راه جست و جوی نموده ام و امید هست که بمن اقبال سلطانی و قدر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
 و شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و که ام حیل از دفتر تزویر فر و خوانده روباه گفت ای ملک برخاطر من
 گذشته که شمار از پیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه مو بر اندام نبانده و دفتر جمال شکوه بها
 اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن خود را با شتاب و بیگانه نمودن چشمت ملک و مهابت پادشاه
 رازبان در دپس صلاح دران دیده ام که مطلوب را بدین پیشه آرم تا ملک سیاه او را بشکند و بر او دل
 آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجای آری جواب داد که در نزدیکی این پیشه چشمه ایست که از
 بسیاری آب بحر عمان راجی ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازمی نماید طبیعت و صفای
 رخ نگارین است و در لطافت چو جان شیرین است و گاه زری هر روز آنجا باشد شستن آید و خری
 که خست کشا و ست همه روز بر جوی آن چشمه چو در شاید او را بفری برین پیشه توان کشید اما ملک نذر فرما
 که چون دل و گوش او بخورد باقی را بردوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسو کند موگد ساخت و روباه
 بدعت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خرابید رسم تحیتی بجای آورد و ملامتی
 آغاز کرد و بکلاطف راه مخاطبت با او کشاده گردانید طبیعت بشیرین بانی و لطف و خوشی و توانی که
 پیلی بموی کشی و کپس پر سید که موجب چیست که ترا بنجور و نزار می بینم گفت این گاه زیاده مرا
 کار میفرماید و در تیار داشت من اهل می نمایم از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و و خری
 عمرم نزدیک شد که بیا و فنا رود و او بزرگ گاهی در شمار نیارد و مستوفی بعمر خویش تیار می اندیم
 ز گاه و جوی همین نامی شنیدم و خورم هر روز خون در زیر این بار و همه شب خاک می لیسم و دیوار
 مکن عیلم اگر زار و نزارم که غیر از خاک خون خورده می ندارم و روباه گفت ای سلیم دل با پی داری
 و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده و تخریب اد که من بسیار
 شهرتی دارم هر کار و موم از بار شقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص غیبت کنم بنا چشمت
 من بمنه همین رنج گرفتار ندو در زیر این بار بانا زار و هر کس بقدر خویش گرفتار نیست

حکایت روباہ و شیر و بخری غر

کس انداده اند برایت مسکنی چه و من بعد از تامل بسیار با خود قرار دادام که چون بکوه جاجام محنت نوشیدنی هست و جامه ناخوشی و جفاکشی پشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد و عجز بسیاری باری کشم ع که گردیدن در پیر سیح نیست چه روباہ گفت غلط کرده ع نتوان مر و سختی که من اینجا آدم بدان اضر الله و اسیعة میدان زمین را و سعتی داده اند و بشویر سیر وانی اکثری برای جفاکشان محنت دیگران فرستاده قطعه سفر کن چوبانیت ناخوش بود و درین جای فتن بدان ننگ نیست چه در تنگ باشد ترا جاجام به خدای جهان راجعان تنگ نیست چه گرفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص و زید و تنگ از کباب شد و سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مشغولی رزق آید پیش هر روز رزق هست چه رزق کوه رزق صبری تست چه جلد رزاق روزی میدهد و قسمت هر یک پیشش می اندد و روباہ گفت این سخن از مرتبه تو کلست او هر کس بدین پایه نرسد سخت ضرر آتی کل ذکر کرده بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس ابوسید روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی سبب رزق بنوعی دیگر بطور آرد ع بحسب کوش که کاسب بود و حبیب ابد و اگر قوراضی شوی من ترا بر غزازی برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر زنگار رنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار نسیم غبر سارا و شمیم مشک خالص مطب و عطرم مشغولی هوای خوش و پیشهای فراخ و دختان بار آور و سبز شاخ نسیم گل و ناله فاخته چه چو یاران محرم بهم ساخته پیش ازین تاریخ خرمی دیگر نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آمین برده و امروز در عرصه فراغت بآرامی تمام میخیزد و در ریاض من سلامت بجاییت و صحت میجو و القصه روباہ دم بر کار کرده چندان افهون بدید و انفسانه فرو خواند که نان بکش و نوزاد نریخته شد و خرا از خام طبعی دیگر بود و در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است تا فتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دل بستگی و مکرمت است امتثال نمودن و آن ع هر چه فرمانی بجان فرمان برم چه روباہ پیش استاد و او را نزد یک شیر آورد شیر از غایت شرمه قصد وی کرده و حیوان و بسبب ناتوانی میسر نیامده غر روی بگر نه زنده و روباہ از ضعف شمشیر شتاب شد و ملاست کنان گفت

کس انداده اند برایت مسکنی چه و من بعد از تامل بسیار با خود قرار دادام که چون بکوه جاجام محنت نوشیدنی هست و جامه ناخوشی و جفاکشی پشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد و عجز بسیاری باری کشم ع که گردیدن در پیر سیح نیست چه روباہ گفت غلط کرده ع نتوان مر و سختی که من اینجا آدم بدان اضر الله و اسیعة میدان زمین را و سعتی داده اند و بشویر سیر وانی اکثری برای جفاکشان محنت دیگران فرستاده قطعه سفر کن چوبانیت ناخوش بود و درین جای فتن بدان ننگ نیست چه در تنگ باشد ترا جاجام به خدای جهان راجعان تنگ نیست چه گرفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص و زید و تنگ از کباب شد و سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مشغولی رزق آید پیش هر روز رزق هست چه رزق کوه رزق صبری تست چه جلد رزاق روزی میدهد و قسمت هر یک پیشش می اندد و روباہ گفت این سخن از مرتبه تو کلست او هر کس بدین پایه نرسد سخت ضرر آتی کل ذکر کرده بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس ابوسید روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی سبب رزق بنوعی دیگر بطور آرد ع بحسب کوش که کاسب بود و حبیب ابد و اگر قوراضی شوی من ترا بر غزازی برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر زنگار رنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار نسیم غبر سارا و شمیم مشک خالص مطب و عطرم مشغولی هوای خوش و پیشهای فراخ و دختان بار آور و سبز شاخ نسیم گل و ناله فاخته چه چو یاران محرم بهم ساخته پیش ازین تاریخ خرمی دیگر نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آمین برده و امروز در عرصه فراغت بآرامی تمام میخیزد و در ریاض من سلامت بجاییت و صحت میجو و القصه روباہ دم بر کار کرده چندان افهون بدید و انفسانه فرو خواند که نان بکش و نوزاد نریخته شد و خرا از خام طبعی دیگر بود و در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است تا فتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دل بستگی و مکرمت است امتثال نمودن و آن ع هر چه فرمانی بجان فرمان برم چه روباہ پیش استاد و او را نزد یک شیر آورد شیر از غایت شرمه قصد وی کرده و حیوان و بسبب ناتوانی میسر نیامده غر روی بگر نه زنده و روباہ از ضعف شمشیر شتاب شد و ملاست کنان گفت

کس انداده اند برایت مسکنی چه و من بعد از تامل بسیار با خود قرار دادام که چون بکوه جاجام محنت نوشیدنی هست و جامه ناخوشی و جفاکشی پشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد و عجز بسیاری باری کشم ع که گردیدن در پیر سیح نیست چه روباہ گفت غلط کرده ع نتوان مر و سختی که من اینجا آدم بدان اضر الله و اسیعة میدان زمین را و سعتی داده اند و بشویر سیر وانی اکثری برای جفاکشان محنت دیگران فرستاده قطعه سفر کن چوبانیت ناخوش بود و درین جای فتن بدان ننگ نیست چه در تنگ باشد ترا جاجام به خدای جهان راجعان تنگ نیست چه گرفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص و زید و تنگ از کباب شد و سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مشغولی رزق آید پیش هر روز رزق هست چه رزق کوه رزق صبری تست چه جلد رزاق روزی میدهد و قسمت هر یک پیشش می اندد و روباہ گفت این سخن از مرتبه تو کلست او هر کس بدین پایه نرسد سخت ضرر آتی کل ذکر کرده بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس ابوسید روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی سبب رزق بنوعی دیگر بطور آرد ع بحسب کوش که کاسب بود و حبیب ابد و اگر قوراضی شوی من ترا بر غزازی برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر زنگار رنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار نسیم غبر سارا و شمیم مشک خالص مطب و عطرم مشغولی هوای خوش و پیشهای فراخ و دختان بار آور و سبز شاخ نسیم گل و ناله فاخته چه چو یاران محرم بهم ساخته پیش ازین تاریخ خرمی دیگر نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آمین برده و امروز در عرصه فراغت بآرامی تمام میخیزد و در ریاض من سلامت بجاییت و صحت میجو و القصه روباہ دم بر کار کرده چندان افهون بدید و انفسانه فرو خواند که نان بکش و نوزاد نریخته شد و خرا از خام طبعی دیگر بود و در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است تا فتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دل بستگی و مکرمت است امتثال نمودن و آن ع هر چه فرمانی بجان فرمان برم چه روباہ پیش استاد و او را نزد یک شیر آورد شیر از غایت شرمه قصد وی کرده و حیوان و بسبب ناتوانی میسر نیامده غر روی بگر نه زنده و روباہ از ضعف شمشیر شتاب شد و ملاست کنان گفت

حکایت روباه و شیر و بخری

در فاهیت گذرانند و با هر کس که دوست دارند ^{دوست} دریم سیر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت سیمیا که
 نمایشی پیش نیست بدو باز نمایم تا بی ترس هر اس بدین نعمتهای بقیاس بر مشغولی گفت
 رو به آن طلسم و سحر بود که تیرا در چشم شیر می نمود و در نه من از تو بتن مسکین ترم که شت روز
 اندر اینجا میجرم که گزینان گوی طلسمی ساختی که هر کس خواری بدینجا باختی ^{و آید} بدو من اول میخواستم
 آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی ^{و خائف نشوی} تا با ما از غایت شغف که ملاقات تو دیشتم بر خاطر مفراموش
 شده بود حالا چون بران صورت بی معنی و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلاکت من خبر سرخ رو
 نخواهد بود بدین گونه دیدم می نمود و خبر چاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته با فسانه او فرغید
 روی به پیش نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را فرده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جایی بجنبید
 و از دایره مکین و قار پای بیرون نهد و چند آنچه خبر حوالی او گذر و بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
 کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد ^{ای شکمش برود} شیر نصیحت روباه را که از روی هوا داری بود بجان
 قبول نمود و چون طلسمی بجان در گوشه پیش بر پای ایستاد و روباه خراگفت بیات حقیقت آن طلسم را
 بینی و بدانی که مطلقا در حرکتی و تصور مضرتی نیست ^{خیال} خرگستاخ دار قدم پیش نهاد و چند آنچه کرد اگر
 شیر میچرخد از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت
 و بجای از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این
 زبان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسیر حد استلا رسید عنا
 باز بخشید و متمسکی شده در پیش طلسم میان علف زانخت شیر او را خافل یافته جنبشی کرد و مشتربید
 پس و باه را گفت پر حذر باش تا من بسیر حد چشمه رفته غسلی برارم آگاه دل و گوش خرنخویم که اطبا
 معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی چشمه نهاد و روباه دل و گوش خرنخویم اعضا می بود
 و خور شیر چون از لوازم غسل پیراخت و باز آمد و چند آنچه طلبید از دل و گوش خراشری نیافت و روباه
 را گفت این دو عضو که از و علاج من است کجا رفته که برده و روباه گفت ملک را بقاء باد که این خر نه گوش داشت
 و نه دل جهت آنکه اگر دل دشتی که جای خردست بگر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع ^{و قیام} است

۱۰
 حکایت روباه و شیر و بخری
 در فاهیت گذرانند و با هر کس که دوست دارند دریم سیر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت سیمیا که
 نمایشی پیش نیست بدو باز نمایم تا بی ترس هر اس بدین نعمتهای بقیاس بر مشغولی گفت
 رو به آن طلسم و سحر بود که تیرا در چشم شیر می نمود و در نه من از تو بتن مسکین ترم که شت روز
 اندر اینجا میجرم که گزینان گوی طلسمی ساختی که هر کس خواری بدینجا باختی بدو من اول میخواستم
 آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی تا با ما از غایت شغف که ملاقات تو دیشتم بر خاطر مفراموش
 شده بود حالا چون بران صورت بی معنی و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلاکت من خبر سرخ رو
 نخواهد بود بدین گونه دیدم می نمود و خبر چاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته با فسانه او فرغید
 روی به پیش نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را فرده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جایی بجنبید
 و از دایره مکین و قار پای بیرون نهد و چند آنچه خبر حوالی او گذر و بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
 کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هوا داری بود بجان
 قبول نمود و چون طلسمی بجان در گوشه پیش بر پای ایستاد و روباه خراگفت بیات حقیقت آن طلسم را
 بینی و بدانی که مطلقا در حرکتی و تصور مضرتی نیست خرگستاخ دار قدم پیش نهاد و چند آنچه کرد اگر
 شیر میچرخد از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت
 و بجای از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این
 زبان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسیر حد استلا رسید عنا
 باز بخشید و متمسکی شده در پیش طلسم میان علف زانخت شیر او را خافل یافته جنبشی کرد و مشتربید
 پس و باه را گفت پر حذر باش تا من بسیر حد چشمه رفته غسلی برارم آگاه دل و گوش خرنخویم که اطبا
 معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی چشمه نهاد و روباه دل و گوش خرنخویم اعضا می بود
 و خور شیر چون از لوازم غسل پیراخت و باز آمد و چند آنچه طلبید از دل و گوش خراشری نیافت و روباه
 را گفت این دو عضو که از و علاج من است کجا رفته که برده و روباه گفت ملک را بقاء باد که این خر نه گوش داشت
 و نه دل جهت آنکه اگر دل دشتی که جای خردست بگر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع است

پرسیدن در ایم پید پایی را امثال حضرت تعجیل

رای عالم گیر بر همین روشن ضمیر را به تشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرمود و بیتی از همین سر تو
از سر کن فکان و اقیف و زهی بیان تو کس را علم را کاشیف و بیان سر مودی داستان یک
بر مراد خویش قادر شد و در محافل آن تغافل و زریده تا مظلوم از دست رفته در دست افتاد
و بعبقوت غرابت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در رهضی

غریبی تعجیل و زرد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون
تخم شتاب در مزرعه عمل بکارند چه چیز برود و بدین بن بان به شناسی شهرنشاهی برکشاده گفت بیت

شاید و ارم قاعده عالم از تو بادد اطراف بوستان جهان خرم از تو بادد هر که بنای کار خویش
بر صبر و ثبات نهند و اساس محکم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بلامت کشت و خوار
و سر نشتر

احوالش بند است او کند و ستوده تر خصم ^{از} ایزد تعالی آو میان ابدان آراسته گردانیده است
و بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم از زانی فرموده و غنت علم و فضیلت و قیام تواند بود ^و عظیم است ^و بزرگوار

خزانة خرد دست * هر که احلم نیست ^{دوست} و دوست ^{و فکته} و ران ^{که گفته} اند حلم را چون مقلوب کنی ملخ گردد
یعنی نمک مائده اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل احسان مکارم را بر این مبادرت نماید

به تقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت در باید چون درشت خوئی و تهتک سگساری
تر و دبدان شوند و نیز بای گری چون طعام بیمه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر را از خفت مزاج و رکار
سکه از چشمت شود

اَيُّ احْسَنُ نَفْسِي بِمِثْلِهِ وَلَوْ كُنْتُ فَظًا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَا نَفَضْتُوْا مِثْلَ مَا فِي كَفِّكَ وَبِأَجْوَدِ
 اَنْ يَمِثَّ كَمَالَاتِ كَهْضَتِ سَيِّدِ كَائِنَاتٍ عَلَيْهِ قُضِلَ الصَّلَوَاتُ وَالْمَلُ الشَّجِيَّاتِ مُتَجَمِّعِ اَنْ يُوْدَّهَ خُطَابِ

استطاب از حضرت رب الارباب با وی برین منوال وارد شد که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت
شکمین و کینه کش می بودی هر آینه مواكب کو اکب اصحابي كے النجوم که حالا پس من تو

۹۴
 لی نیتنا و علیک صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم
 علی نبینا و علیک صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم
 علی نبینا و علیک صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم
 علی نبینا و علیک صلوة الرحمن بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم

و اما حلیه برای آنکه علیم محبوب قلوب باشد و دل‌های خواص عوام همه بومی میل نمایند

حسن
لک و بار بود
ایضا بر اینم
چهارشنبه ۱۰
نزد باده
بی ماکه محمدانند
بدرگاه صراج
و بعضی از نوین حسن است
از او در این قری

بساحل ظهور آمد و پسری زیباروی از خلوتخانه غیب بصحرائی شهادت خرامد و من اورا نامم کیو لقبی
 شایسته تعیین کنم پس تربیت و تمشیت او قصبی الغایت و الامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام
 شریعت بیاموزد و به تہذیب و تادیب و سعی جمیل بجا آرد تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک وزکاری
 در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس اورا کریمه در حباله نکاح آمدم و از ایشان
 اولاد و اجناد پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان بر صفحه روزگار باقی ماند
 قطعه ماند نام در دوران کسی را که فرزند می بماند یادگار شد از ان نام صدق در گوش ماند
 که می بیند در شاهوارش بزرگ گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق
 سجاده نشینی و مناسبت هیچ گزاری نیست و لا وجود فرزند خرم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد
 مگر بشد مکن که پس نبود و اگر بود ممکن است که نزدیک و عمر مساعدت کند فی الجمله پایان این کار
 پدیدار نیست و تو چون نادان خیال هست بر مرکب تمناشسته و مانند خیال پستان نادان
 عمر آرزو و سمند سید وانی و نهایت این سیدان انمی انی قطعه به آرزو و هوس نهی توان نمود
 بلا و عجز به کاری نمی توان پرداخت و هزار کس تمنای خام سوخته شد که روزگاری یکی ابکام دل نجات
 و سخن مزاج علی آن با ستم و وار که شه و روغن بر روی سموی خویش فروختند و سپید که چگونه بوده است ان
 حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همین مجاورت او
 روزگاری بر فاسیت میگذاشت بازرگان پیوسته شه و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین
 سود می انداختی بجز آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حجت الهی در مریعه دل بیغل
 می کاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و بوی حاجت او را بر ذممه همت خود گرفته و فائده توانگری
 همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند و در توانگر ادل و پیش خود
 بدست آورده که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند و بخواهد بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز
 از ان بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از ان
 چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی رسوبی از ان پر شد و روزی پارسا در ان بزمی مگر

ای اوضاع انسانی
 بن مبین حسد
 جبر است بود
 در خیر بود
 ای بختان
 سفت قلم نماند
 زبانی
 و جیب جوی
 ای نام
 مستحق
 ای نود و چوب
 گفتن سوداها
 باعث
 شده و دروغ
 است که او می کرد
 و آلاش
 برای اندیش
 تمام ای بصیرت
 و در نظام
 سیکرد

بآتش حسرت دلش اندر رخته و بشعله ندامت معینه اش سوخته بود زاهد پیر سید که چگونه بود بهشت

حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و دوستی بقصد صید

توسن مراد با ختی و همواره کند نشاط در گردن شکار انداختی و این یاد شاه را بازی بود که بیک

پرواز سیم غر از قلعه قاف فرو داد و روی دوازدهم جنگا او سیر طائر در آستانه سیر سهره نهادید **مثنوی**

چراغ بلندى ۱۲ - تیرا پیاں - شرجش با گشت ۱۳
خواه از کردی سروبال خوشتر به زینیت شدی سینه خیز مشرد و کار آسمان تاختم به عقاب

فلک زمینداختہ پادشاہ ابن ہازرا عظیم دستار و دستخداہ ارتدہ و فوج

تلاذ اکر روز آید از آرسه گفیشکا فتنه آید می از دست رنایه آید اگر اوست

الفا فاعلمك درمی ان بازار بر دست لرقه شبکار رسنه بود ابوعلی از پیش برجاست و ملک از میان
شغوه زان در آمد تا آخ⁺ ایام او نواف⁺ میزد حشمت^{۵۲} از آنجا برخیزد و از آنجا که در خند⁺

سعدی از پی او بباحث اهورا در نیافت و از حسم و خدم جدا افتاد و بر حی از ملازمان در پی میقتا

اما ملک چنان کرم میزند که صبا با آنکه بیک طرفه العین عالمی را طی کند بگرد میسر میاید همانا وجود نیز در

غبار مرکب اور درختی یافت بیست راه از اندازه برون فست پی نتوان برد که چون فست پی در اثنا
ای شب^{۱۲}

این حال آتش غطش در آتش تنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تاخت و آب حویلی
مستویت

جوانب دشت و صحرا می نمودند و بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال میخورد ملک جامی و شیرین
 میگردید ^{۱۲} امی ریز ^{۱۳} بلند ^{۱۴}

بیرون آورده بر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت چون پخته شد و خواست

که تَجَرُّع نماید آن باز پیرزد و آب جام را تمام بر سخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر

جام در زیر کوه داشت تا مال مال شود خواست که بلب سازد دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بر تخت

عزیز و یک لب آزند و حشیدن بگذارند به شاه از غایت تشنگی مضطرب شد باز را بر زمین زد و هلاک کرد

مقارن این حال رکابدار شاه رسید و باز راسته دید و شاه رتشنه یافت فی الحال مطهره از قتران

ملک شد و حاکم را که نه پشت و نه خواست که شاه را آب پدشاه فرمود که مرا بدین آب لال که از کوه

فوجی حکم تسلیم است ^{محرر} آنکه قطره قطره در حمام جمع شود و نازم تو بالای کوه بر آید و از منبع

آ آ جان کنه آ آ کله آ آ که آ چشم و ده آ چشم نخاله آ سخت آ قطره آب بصد

۱۰ چند ستاره در دست مملکت
 ۱۱ قنابل از آتش غبار
 ۱۲ بزرگویند از غیبت
 ۱۳ ای فوج گران
 ۱۴ نشان بر سر
 ۱۵ شمشیر بر صاف
 ۱۶ برای پیش این
 ۱۷ خرد و دست
 ۱۸ وقت زنج
 ۱۹ در بعض
 ۲۰ بخت شرط است
 ۲۱ چون بشود و بخت
 ۲۲ ای نباشد و بخت
 ۲۳ هیچ نباید
 ۲۴ کافر و کافر
 ۲۵ عاقبت با کس و کس
 ۲۶ عاقبت با کس و کس
 ۲۷ وظیفه ای است
 ۲۸ با کس و کس
 ۲۹ بر کس و کس
 ۳۰ از کس و کس
 ۳۱ شکار و غیره از زمین
 ۳۲ و جمع الفریس در ایران
 ۳۳ شیبات الفریس

پسیدن پای بید پائی اندر خلاصی بعد از استلا اندر شمشیر

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینه رای خود را با شارت حکم و نصیحت عقلاست یقین کند
 و در همه اوقات بجانب تائی و تدبیر گرا سپرده از طریق تعجیل و سخت انحراف و رز و تا و فور
 اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و او ادا و خیر و کرم است بجانب فضل و شمامت او
 متصل شود قطعه زبام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش و چوگان جبهه بر پائی و متناز
 توسن غفلت بجزیه تعجیل که آخر افکندت بر زمین بر سوائی بدشتاب و خطری افکند که اگر صمد
 تو دست پائی نی زان خطر برون نائی بدستاب و ز آیین علم روی تاب بد که غیر صبر و کون نیست رسم دانی و
 و در آن مبتلا و گرفتاریانی

باب هشتم در خرم و تدبیر و از بلا ای اعدا بحید خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندانست انداخت و بی صبر
 و تحمل است و دام پیشیانی و غرمت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت مفتم را تفصیل باز گوی
 و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی را چپ
 و راست پیش و پس او را در ایند و اعدا و بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند
 و خود را در پنجه هلاک و قبضه تلف بیند و صلاح در آن اند که با یکی از ایشان بوالایت و ملاطفت باید ورزد
 بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهت چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بعد و معاونت و
 از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفارسا ند و کرد و ملائمت برآمده طریق صلاح را بکدام
 حیل بکشاید بر عین جواب او که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی
 زود زوال شد لا جرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر
 یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه بازمی آید
 و آنرا دومی و ثباتی صورت نه بند در باغی با هر که دلم بدوستی و دشمنی گمان چون نمیکند
 و دشمنی بود میان بد و بدوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان بد و حور و کین اهل زمان
 در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نو رسیدگان و فامی زانان و قتل و طعن و آنگاه

۱۰
 سات و یک
 از کدورت
 سپر سازد
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و سخاوت بستان ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که به هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
 و دل در بقای آن نتوان بست فرد خوش است عهده محبت بدوستان بستن بدولی چه سود که آن عهده را
 وفا نمیست بدو بسیار دوستی باشد کمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
 در آن بمرور زمان سر با وج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد
 و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد
 و بنای مودت بر وجهی تحسین مودت مستحکم شود و ازین جهت که خردمندان با دشمنان تالیف فرمودند
 و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و بوفای او مستظهر
 و مستوثق نباشند و از کلمات تا مات ^{و اقبای} احب حبیبك هو ^{دوست دارد دوست خود را با هستی کردن و محبت} ناکما که از مشرب نبوت کبری ^{مشرک گشته}
 همین مضمون شریف و ضوح می یابد قطعه دوستی آسپندان نمی باید بدو که نماند در آن میان بی دوستی
 هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بویی بدو و بجانب گاه خواهد داشت بدو هر گاه
 هست معتدل خوئی بدو چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که
 دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالفت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جبر منفعتی باشد
 فرموده اند و هر چه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد
 تا بهمین دور بینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق گرفت طلوع فرماید
 و از نظائر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که در پیشه بر دشت درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی
 و اصالت در میان درختان سرفراز گشته فرد هر درختی که میوه دارد بود بدوستان از دست برگ و
 نوامه و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود و در بعض نهاد محتمال طبع نیز ذهن زد و فهم که بیک تامل نزار
 عقده مشکلی را بکشود می و به نیم خطه صد نوع چیل بر خاطر گذرانیدی ^{ای طبع و حیل بود} بنیت فسون گر بود موشی
 چاره اندیشی بلکه دیدی حیل صد ساله از پیش به در حوالی آن درخت گریز خانه داشت و اسنجا
 صیادان بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیاد و نیز دیک آن درخت آمدی کشید
^{ای افسانه}

ای کمال شده
 ای بند و موی
 ای دقت و اصد
 ربانی در محبت و بیاد
 بود در آن فطرت
 گزین یعنی ام از من
 دوست و عداوت پس
 شاید که باشد جیب فیض
 که می آید در جیب
 نام نوی و در جیب
 نام آردی
 یکدلی اندیشه و آثار
 فی غریب الحدیث و الامام
 مشیخ الامام القضاة و الامام
 العلامة محمد الدین ابی سعید
 مبارک بن محمد بن محمد بن
 بن عبد الله بن ابی البرکات
 المعروف بابن التیمی
 صاحب شفا علی
 ای افسانه و نظیر
 خواص و نواقص و
 که در این صورت
 غایب خواهد بود
 موقوف می از تو و
 در زیر بیان باطنی
 زینت و بهین
 غمزه و شمع

حکایت موش و انا و گربه

و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حرص از آن صورت غافل پوی کنان بجانب گوشت آمد
 و هنوز ندانست گوشت نرسیده که حلقش بحلقه دام گرفتار شد ^{۱۲} با عی حرص است که جمله را بدام
 اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد و حرص است که جمله خلق را از آسایش به بازار دود و درنج درام
 اندازد ^{۱۳} القصه موش نیز طلب طعم از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط به طر فی چشم می انداخت
 و بر همین بسیار ویر و بالا نظر می افکند تا گاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده هیئت
 او تاریک شد و رشته امیدش از سر مایه عمر و زندگانی باریک گشت دل از جانب و نیک درنگرست
 او را بسته بند بلا و صیاد را بجان عامی گفت و بر قیدگر به شکر گذاری میگردانگاه بر یک جانب راه
 رهبری دید در کمین او نشسته و تیر توجبه در کمان قصد نهاده روی بدخت آورد و زانغی مشاهده کرد که
 از بالای دخت میل گرفتن او دارد ^{۱۴} و دشت و وحشت بر موش غلبه کرده بود هر بین و می ستولی شد
 فرو آه زین طالع گشت که هر روز مرا به بجائی بنماید که بلا بیشتر است ^{۱۵} موش اندیشه کرد که اگر پیش رو
 گربه مرا بگذرد و اگر باز گردم را سود من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زانغ فرو آید و مرا برباید و من در میان
 این همه بلا با چه سازم ^{۱۶} و این حیرت را به چیلت دفع کنم و قصه پر غصه خود بگویم و دواى درد لبی در میان خود
 از که جویم ^{۱۷} عیت ندارم محرمی کور صلاح کار خود پرسم نه غم خواری کز و حال دل افکار خود پرسم به حال
 در لای بلا باز است ^{۱۸} عافیت بس در و در از انواع افتتار و می کشاده و راه گریخته شده با این
 دل بر جای بیاید دشت و دیده بر ر بگذار خلاص گاشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا چشاند
 گاهی تیز تر بر قهر با جلاب احت بر آمیزد عیت غمگین بشود که ساقی قدرت ز جام دهر بگه صاف لطفت
 و گاه در دقت و قهر و مرثابت قدم آنت که نه پوشیدن خلعت و لکش لب نشاط بخنده آرد و نه در سینه
 جرحه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد و فرو زرنج و راحت گیتی مر بجان دل مشو خرم که این
 جهان گاهی چنان گاهی چنین شد به اکنون مرادین ^{۱۹} رطه عنایم چ پناهی بهتر از سایه عقل نیست به هیچ
 دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد به هیچ حال دشت بخود راه ند و خوف و حیرت
 بپیرهن دل نگذارد و از سخن خرد مندان چنان فهم می شود که باطن عقل باید که بمشابه دریا باشد که انداز

خبر چنان می بود
 و گشت از راه
 ای خفته نشسته
 که چو عین کرب
 از دست او
 بر روی کار او
 و غمگین بود
 و بخت خوش
 فاعل موش
 و بیای فاسد
 ام میتوان شد
 و سر انجام هم
 حیات من
 به لال گریه
 ای بکوشن یا بکوش
 ای افلاطون
 فی سازه

می پذیرم و سخن باری غرضم آنکه ^{۵۴}و الصلوة خیر من کل عمل ^{۵۵}گوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که
 سبب آنی تا صلح توان کرد در جنگ من به نام توان جست رفته ننگ من به بر خلق جهان در
 پادشاه پیش آید و سبوی مهر بر سنگ من به تجاوز نیکم و امید میدارم که از هر دو جانب
 بمن این محاصرت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بخوشتن واجب گردد و شکرت
 آنرا ^{۵۶}أقر الله الترام ^{۵۷}نمایم و من نیز دستور می که تو عهد کردی پیمان بستم و امید واری چنان است
 ع که بپایان برم این عهد که بستم با تو و اکنون گوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع می شتا
 پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسپار رعایت کنی تا دشمنان
 بمشاهده آنحال بر تانید قواعد محبت و خلوص ما واقع شده خائب و خاسر باز گردند و من از هر
 فراغت خاطر بند از پای تو بردارم که قبول این معنی را الترام نمود و موش با امید واری تمام پیش آمد
 گریه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده و اگر چه رسید و انواع ملائمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی
 درباره او رعایت فرمود چون اسود زاغ این حال مشاهده کرد و دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمود
 چون موش حمایت گریه از آن و بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را
 از بند بلای دیگر چون نجات دهد و با هستگی در کار شروع میکرد و گریه بفرست در یافت که موش در فکر
 دور و دراز افتاده ترسید که بنده نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتابی که رسم دوست
 پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر گرم عهد و حسن مروت تو برخلاف این بود و چون بر حسب
 دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کابلی مینمائی و در ایجاز و عده دفع می اندیشی
 و من میدانم که وفادار و وفی است که در طبه عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهر است که در
 خزانه زمانه موجود نباشد و وفاتانی سیم غمی است که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بهشت
 کیمیائی است که کسی را از حقیقت او نشان نیست بلایت مجوف فای ز کس و ز من نمی شنوی
 بهره طالب سیم غ و کیمیای بش موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موم
 سازم و نام نیکو که بدتی مدید حاصل کرده ام در جریده بد عهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کند

بندگست نادر
 استی بهمت
 از وقت و نشو
 و افاض
 عار و شرم
 ای شکر
 ای باطنیان
 ای باری
 بخیرین
 که آن
 گریه
 قیاس
 پیمان
 الله
 زنده و فاعل
 ای

ارادت ست و تو شمع راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را ز ساز و دو تو تپائی ست که دیده خیره
صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی دارد
دیده هر دل که رنگ و فانیده از شانه انوار کارم اخلاق بی بهره بود عای خاک بر آن که در مغرور و فانیست
گر گفت چون میدانی که وفا مشاطه عروس کمال است و خیال خساره حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگون آرایش از زانی داری که هر گلزاری که در و نهال و فانی و دید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبش مترنم گردد و هر خساره که از خال و فانی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بر آن نمیدارد و این جا
گفته اند بیت آن که طریق کرم و رسم و فانیست اگر چه هشت است که شایسته نیست و هر که از لباس وفا
عاری گردد و در عهدی بند و وفا نماید بدو آن سید که بزنی هقان سید موش پدید که چگونه بوده است آن
حکایت گر گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس هقانی بود با تجربه تامل و کیاستی مالا کلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی شوارمی آسانی دیده طبت
جهان پیوده بسیار دانی به طریقی زیر کی شیرین بانی و این هقان فی دشت که روش شمع
شبستان بودی لعل شیرین در شکر زیدی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون بهار معشوقه فرو
بانه از رنگ چون و ز کار و فر و مکرز روح مقدس شده شد جسمش که آن لطافت خوبی نه حد آب
گل ست و پیر هقان با چندان هنری که داشت بفر و فاقه روزگار میگذاشت و تخم توکل در مزرعه
و افوض امری الی الله می پاشید و پیشه روزگار غدا خود این ست که مستحقان را بابت خیر را
محروم دارد و بی هنر نه استعدان ابا و ج کاسکاری و سرفرازی برار و قطع کج روان را دهند
خرمنها و برگ کاهی برستان نهند و مگسان او دهند شکروند به بهایان جبر استخوان نهند
پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار داشت عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذاشت روزی نش از غایت فروماندگی زبان طعن بکشود که تا کی در گوشه کاشا
بسر بردن عمر غریز را در حیات و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است اگر
از دیوانخانه کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسیب حبیب الله نیز گوشه

بجود و امانت
خبر راجع
جمع جان
مجمع حسن
خلاف فایده
و فایده
عاریت و فانی
و افر و جفا
ای صاحب
شیرین گلگون
کار خود را جانب فدا
کارکنان قضا و قدر
بالا گذشت
روزی بکشد
دوست خدایت

این نقش است که بر انگیخته و این نیزنگ چیست که باده عهدی بر آمیخته زن گفت افسانه مخون
 و افسون بزم که از خوب رویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با شربت جامع کردن و از
 جنابشگان فاجسم دشمن چنان شد که نهال گل در آتش گلشن کاشتن و تو گم نشنیده که گفته اند
 فرد گفت ز مهر و زان رسم و فاسیا موز که گفت از ماه رویان این کار کمتر آید چه پیر گفت از مقام انصاف
 قدم بیرون نهاده و در چاکاری بکلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتاری
 و شامت نقیض عهد در تور سد مکن که زود پشیمان بشوی و سود ندارد و زن بقول وی التفات ناموده
 جوان گفت زود باش تا از جنای بادی فراق خلاص یافته خود را بسر منزل صیقل رسانیم ملک زاده مرکب تیر نفی
 با مومن نور در یاکذار که شمال تند روان همراهی او باز میماند و هم تیر گرد تیر گامی او را نمی درفت
 مشغولی چو اشک عاشقان گلگون خوش و جهان بیقرار از شبد ز خسرو و بیک حسرتن تو انستی که
 چون برق بهجستی از حد و غربت تا شرق به دران صحرای خشن گرفت و بیک چشم زدن از دید بهیمن
 غائب شدند بیچاره با وجود نالت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شدند در دمنان راه
 می پرسند و از پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان اوفائی و وفاقی ایشان ابقائی نباشد
 ع ^{عزل کن یا دزدان} ^{بسیار است برای ایشان فانی} ^{بسیار است برای ایشان فانی} ^{بسیار است برای ایشان فانی}
 در غم ذکر من و فاعله و من بر سخن می اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن
 معهود خود کرده و حال اند روی باز گشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمه
 حال بکجا کشد فرد میروم گرد جهان از پی دل بی سرو پای چکنم کار مرا با و سیری سید نیست اما چون
 مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشمه آب ساید و حی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوان نیز اثر ملائطه یاد آمد
 گفتند ساعتی این جاببار میم و بعد از آسودگی بار می گیر بر راه در لیم پس از مرکب پیاده شده پناه بست
 درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشستند از هرباب با جهرائی در پیوستند جوان بتماشای وی رنگین
 و زلف مشکین آن را با دیده کشاده و حلقه طره غالب بر ابر حوالی خسار گل رنگ یا چون جعد بنفشه بر
 یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقهات بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز و شب
 بر یکدگر چون بسته اند و آن بکار عشوه گرفت بر قامت لفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

۴
 سید بن
 اول و پنج
 با هم ستار
 که بکلی
 از جا که
 الی و در
 و سر آواز
 و کلام او
 آفتاب در
 بست چاه
 و جبهه نشو
 و کاسون
 و صحرای
 خالی از
 بنفشه
 طسوت
 بنات
 و زده
 اللغات

بگریست بلیت ز لب ناله اش بر شریک شترگان سرشکش بدریاسید و فائده این مثل نیست
 که هر که سرشته و فائز دست بگذارد بند عقوبت بر پای تل نهاده باشد و طوق بلا در گردن افکنده
 بعیت یوفائی هر کجا خست افکنده عاقبت آن جای اویران کند موش گفت که من دست تمام
 نفاق و حیل با خلاص کرمان عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو همین
 زمان من رسیده و طمع دشمنان بمن دوستی تو از من منقطع گشته بروت آن لائق ترست که کفایت آن
 واجب شمرم و بند های تو بکشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا اخبار آن غده
 از پیش دیده تدبیر من مفعول نشود ممکن نیست که تمام عقد های تو کشاده تواند شد گریه گفت چنان می نماید
 که از جانب من خدشه داری تو حال آنست که من با تو پیمان افقت بسته ام و دفتر مذمت پیمان شکنی
 بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که
 قانون مخالفت جدید این مختصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق نگذاری
 مگر گشته مگر و منقصت حیل و مکر و دو جال مناقب و آئینه محاسن خود را بر نگار فریب و غدر نفس
 و معیوب گردان بعیت صاف دار آینه دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین وفای همه به
 مرد خوب سیرت نیکو سیرت سبک کر شمه تلکلف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده پس
 دوستی و اخلاص اباج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب
 و اگر در ضمیرش غده و وحشتی سر بر زند و خدشه شبیهی در خاطرش پیدا آید فی الحال محو کرده دیگر باره
 اندیشه آن در پیرامون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگند آن معطل
 تا کند یافته و بایشناخت که عاقبت یوفایان ندیوم بشد و عقوبت را باب خدر زود نازل گردد و بگویند
 دروغ بنیاد عمر اویران کند و خلاص و عده اساسی ندگانی را باندک وقتی بر اندازد و مشغولی
 چون دخت ست آدمی و بیخ عهد و بیخ رایتاری باید بچند عهد فاسد بیخ بوسیده بود و ز شمار
 اطف بریده بود و نقض میثاق و عهد و از احمق است به حفظ سوگند و وفا کار تقی است به چون ایم
 که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

۴۰
 بخت
 راجع است
 ۴۱
 ای بخت
 از ده
 ۴۲
 و خدایت
 ۴۳
 ای بخت
 و بوی
 شود
 ۴۴
 و سرود
 این
 ۴۵
 بکیم زار
 ۴۶
 زک دای

رجوع بقصه موش دانا و گربه

در حکام کار خویش میگویند که قانون حکمت را فراموش کسی که کار بر بنیاد سازد بنای عقل
 آباد سازد و اگر بگفت ای موش تو بغایت زیرک دانا بوده و من پایه ترا در خرم و بند پی تا این غایت
 نمی دانم و مقدار دانش تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی
 و نتایج ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمانی از ان صوت
 که هم بند من کشاده شود و هم تو بسلامت بمانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
 ع هر کجا در دست در مانش مقرر کرده اند چه خیال من آنست که بندهای ترا بهترم و یک عقده که اصل البناست
 از برای گرد جان خود گاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تریش آید چون آنی پرورش
 و فراغت آن باشد که رنجی بمن نرساند پس آن عقد را نیز برم تا ترا از بند و مرانیز از گزند خلاصی می نمود
 گریه داشت که موش در کار خود کامل است و بر فسون فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدان اند
 راضی شد و موش عقد را برید و یکی که عده بود بر قرار بگذاشت و آن شب ابافسانه پایان رسانید
 چند آنکه عنقهای سحر در افق شرق به پرواز آمد و بال نو گستر خویش بر اطراف عالم بگسترید
 فلک تیغ هر از میان کشید و شب تیره دامن از دور کشید و صیاد از دور پدید آمد موش گفت
 وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و گریه را چون دیده
 بر صیاد افتاد و هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را برید و گریه را از
 هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان در طه خلاص یافته
 در سوراخ خزانه صیاد دشتهای دام گشته و گویا بریده و دیر حیرت بر سر ستولی شده بقیه را بر داشت
 و نا امید باز گشت زمانی بر آمد موش سوراخ بیرون کرده گریه را از دور پدید ترسید که نزدیک
 او رود و گریه آواز داد و نادیده مکن چو دیده باشی ما را به احتراز چرامی نمائی و اجتناب چه رویار
 و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و اجفاد و اصحاب احباب و ذخیره
 نفیس حاصل کرده پیشتر آری تا مکافات نیکویی ترا بروت خویش بجای آورم و مجازات مردمی مردانگی
 خود را بخوبی و جوی مشاهده کنی و من نمیدانم عند الطاف تو بکدام زبان خواهیم و شکرت شفاق و اعطای

بیکه آن حکام
 نفس از بند پی
 باقیست علوم
 و کتب بکار آمد
 بر افعال و خصلت
 طاقت انسانی
 بحر الجواهر
 ایامی بسیار
 تا سرده آید
 جمع مضاف
 و آن کلیه
 از گزند
 نفس و قدر
 و آواز و از
 ای عقده
 گریه را بریده
 گریه را سازم
 از دست صیاد
 مقتول می نمود
 دادن

یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و شسته بجنبانم تو از
 حال من آفت گردی و اگر تو نیز بدین روش پیش نهی نشریف آری هم بجز یک رشته مرا آگاهی حاصل شود
 از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بودند
 روزی موش بر لب آب آمد تا غوک اطلب شسته اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان
 از هوا فرو پدید و موش ابرو شسته روی بیالانها در شسته که در پای موش بود غوک از قعر آب بر آورد
 و چون دیگر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سترگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته
 و پایان سرازان غوکی گونسار او نیخته مردمان آن نقش بر آب می دیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند
 عجب حال است که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک
 فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار
 و مبتلا شده و نه از چندین برای کسی است که باغیر جنس مصاحب گردد و بیت امی فغان از
 یار نا جنس ای فغان بهمنشین نیک جوید ای میان به و آیر او این مثل آن فائده دارد که
 کسی را باغیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی رشته بلا او نیخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست
 که با جنس خود در آیم و نه متابه نا جنس چه رسد میقتوی تو غایت جوی دور از اجمن باش فریق خوشتن
 هم خوشتر باش ز عزلت شاه مرغان گشت سیرغ بدی مرغی است و خواندش بسی مرغ بد گفت
 چون داعیه صحبت بدستی در بدایت حال آن همه ملق چرا کردی و بود و تو خلق مرا صید خود گردانید
 و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مصیبت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی را
 ساقی بو فاسر بوبکشادی چون هست شدم جام زلف بهنادی چون دودی هجر خوشی
 و او آخر به اول می صافیم چرا میداوی موش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و قتل
 اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتتام دشمن میشد توان اشت بر آینه گرد و لطف بر آید و در
 اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نیز از رو
 عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچکان بهائم برای شیرازی در آن بودند

جنس موش و گربه
 در کلام غزل
 تا گیسوست
 نبایستی
 افسوس که آن هم سبب
 و بهر چه گریه کنی
 از دست او
 و دوستی کردن
 و نون ساقی
 و شستن

حکایت ملک ابن مدین قهر و حسد

از ابتدای آفرینش کاروان به هر که بغیر روح قدسی مستطهر باشد و عقل کل مستمسک بود هر آینه
 در کار با احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بدو
 پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده بپلوت می کردن بسلامت نزدیکتر است و از بیگانه
 مکر کینه کوش و غوائل غدر گزند نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن
 و تفاوت اعتقاد و چشم خرد معاینه بیند و دغدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید
 مشکوئی چو آزرده شد خصم یمن میباش خرم آشفته دست قصد خراشش گراول در اید بلطف و
 خوشی در آخر بسی محبت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل
 نیکو پیدانسان از دو بچربانی و تلمطف فرقیته گردد و دو جانب بسیاری و بیداری عاقبت اندیشی نگذارد
 چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان بدنی ساخته باشد و آتش بلا را در دست
 سینه بر افروخته طبع است ایمنی از خصم محتشای بسیار آورد و تخم غفلت هر که کار در رنج دل با آورد
 و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین
 و قهره مزیت جمال و مزید جمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که ملک بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر
 سلطنت را بهیچ عمل شوکت بقبه سماک رسانید و بنای وسیع الفضای مکرمت را بسد و موند
 حشمت از دروه فلک آلا فلک گذرانید و طبع ملک کو که شاه بشید تخت به فلک مرتبه و
 خوشید تخت به و با مرغی که او را قبره خوانند اینسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقه
 و لکشا و صورت مطبوع و طبع زیبا تمواره ملک با سخن گفتی و بجا بهای شیرین مثل های رنگین او
 منبسط گشتی مشکوئی سخنهای زیبای رنگین خوش است به حکایات شیرین بسی دلکش است
 کسی را که نه با بود بهر دست بکنندش بزرگان و شایان بسند قضا را قبره در گوشک شاه میضای
 بچه بیرون آورد ملک از غایت میل تکی فرمود تا او را بسیاری حرم بردند و ملازمان حرم سرای احکم شدند
 تا در قهقار و بچه او غایت جود بجای آرند و همان در پا در شمار بسیاری آمد و از آنجا بخت از ضعیف و بخت

۹۱
 خیر و شر و نیکو و بد
 که نمای از نوح و جبریل و روح
 و عرش و عجله باشد
 که کار کرد در آن
 در صفت
 و فتح با باشد
 و قهر و انون
 چاکر که آنرا بپوش
 برینید و حوا
 اینست نامند
 بالادگشت
 که آن
 فلک بهنم
 از دل
 و نکل
 از دای
 ش
 نام
 و صفت
 نام

و شعاع سعادت بر صفحات حال می درخشان قطعه می بر اوج سپهر کمال طالع شد که گشت
چنان ماه در هزاران سال ^{ای در ده های دراز} به طالع در روشن دل و مبارک پی به فرشته طلعت و نیک اختر و
همایون فال به از ان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل باد شمال
چند آنچه بچه قبر می بالید شاهزاده نیز نشو و نمای یافت و ایشان ابایکد گر الفتنی عظیم افشاده بود چو
ملک اده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بگوها و بشمار رفتی و از سیو ملک مردم آفراند نیستندی اگر
دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی و دو عدد بیاوردی یکی ملک اده را و ادی تو و دیگر بچه خود را
خورانیدی و کوه دکان بدان مستلذذ گشته به نشاط و رغبت بخوردند و اثر منفعت آن هر چه زود تر و
قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار بالیدند و فرو
گشتند سر بلند به شو و نمای خویش همچون سبزه تر از اثر فصل بهار و قبره را بوسه بید آن خدمت
هر روز جابه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قریب منزلت می افزود و کچندی برین گشت
و زمانه بسی اوراق صغیر سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غائب بود بچه او در کنار شاهزاده
جست بپرس چو خشونت دست او را بر پیش گردانید آتش خشم در شعله آید شاهزاده را بغرقاب
نفخت و حدت افکند تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفتن و محبت قدیم را بر باد داده پاک
او گرفته کرد و سرگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برآگشت و در گنج بملاک ناخیر شد
فرو درینا که شاخ گل نوشگفته فرو ریخت از تند باد خزان و چون قبره باز آمد و بچه را گشته دید
نزدیک بود که مرغ رویش از قفس قالب پرواز کند از هول آن آفت که گوشت و مرغ او را در دیش پدید آمد
و از وقوع آن باله اشرا ندوید در سینه اش گالتنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه
و تیر رسانیده می گفت بلیت ده که کل روشنی در چشم عالم بین نماند و برگ عیش و شادمانی در
دل نمکین نماند و بعد از جزع بسیار و فزع بیشتر با خود اندیشید که این آتش بلا تو افر و خسته و متاع
فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت
با حرم سرای سلطان چه کار دشتی و بتر بیت بچه خود مشغول شده با بایکلی پسر پادشاه چه مشغول شد

تغیضش بالارقم بایست
تغیضش از دشواری مویون
بالضم که ملک جهان
ن آفریدن کن بکس
فوجیم در ذوال بیستم
از بولست در سه هفت
از بولستان چندی از
از دو چندی بپیش از
تغیضش بالارقم بایست
تغیضش از دشواری مویون
بالضم که ملک جهان
ن آفریدن کن بکس
فوجیم در ذوال بیستم
از بولست در سه هفت
از بولستان چندی از
از دو چندی بپیش از
تغیضش بالارقم بایست
تغیضش از دشواری مویون
بالضم که ملک جهان
ن آفریدن کن بکس
فوجیم در ذوال بیستم
از بولست در سه هفت
از بولستان چندی از
از دو چندی بپیش از

پادشاه و در بعد وفات
سلطان خواجه ایشان
خطاب اکابر شریفین
پادشاه می گفتند و ایشان
تا کتب انداخته اند

را و از بچه خود داشت

اگر گوشه و گوشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته ازین قصه غصه نمی کشیدی و حکما
گفته اند چاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت است بود و بنای فاسی ایشان
قوی ضعیف افتاده همیشه خسار صورت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمه قوت را
بخاک بد عهدی نالضافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد
و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری قیمتی نیست برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضائع که نه مزد است و نه منت ^{احسان} و عفو جرائم را که صفت آزاد مرد است در مذمب
انتقام ^{تکافات} تا روا و حرام شناسد و حق ناشناسی را که سمت اهل کفر نیست و شرع نخوت جائز و مباح
پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت
گرویی که رابطه محبت بی غرضان از یاد بگذارد چه سرمایه حاصل توان کرد ^{و در بیع} و حیف است که در
زمره مردان بر لاش نام ^{و در بیع} آنرا که حق صحبت یاران شناسد و مومن با قومی در آمیخته ام که در جانب خود
از کتاب کارهای بزرگ ^{و ناچیز} احتیج شمرند و از طرف دیگر آن اندک سموی را بسیار شناسند و در عیب
خود را بهتر از نمایند و اگر هنری است ترا عیب پیش خود انداختن باری فرصت مجازات زمان
مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بی رحم و ستمکار خوشوار که هزار دشمنش و بیست
و قرین خویش ابی موجبی بکشت و مخانه و همچو ابرایی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت
بیت بیک سو نهم هر و از رم را به بچوش آورم کینه گیرم را به پس آنکه بی محابا بروی ملک اوده
جست و چشم جهان بین آن قرق العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاید
برای چشم سپر گریه کرد و خواست که بحیث مرغ را در دام فریب آورد و در نفس بلا محبوس ساخته آنچه
منزای او باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره ایستاد و گفت ای مولس و زنگار ازین بالا
فرود آئی که تو بجان اینی ^{فغان} عگرز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ^{لباس} و سال صحبت مرا برهم میزن
و نهال عیش مرا برهم میزد ^{فغان} مساز و خبر گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر مکنان فرض است اما من ^{فغان}
در بادیه تامل سرگردان شده ام بر حد این اندیشه رسیدم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال جز در گاه شام نباید

این بچه ها
از بچه های من است

دفاع
و ملکی خوانم شد

حکایت انتقام کلنگان خون ناحق دانادل از زانی قهر

از خاک آستان حرم توتیانی گشتم بعبیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم و غبار خاک ریش تپا
 دیده کنم و دزدان بی رحم بدان سخن التفات نمانوده بقتل وی شمشیر کشیدند بچاره متحیر و از بهر طرف نمی
 و چنانچه رسم فروماندگان باشد یاری و مددکاری میجست دوران بیداری پر و شست و صحرای باهول
 و نیست هیچ تنفسی بنظر وی در نیامدگر آنکه بر زیر سر ایشان جوی کلنگان می پریدند و نادانان آواز داد
 که ای کلنگان درین بیابان بدست تمکاران گرفتار شده ام و جگر حضرت عالم البسیر و انقیات کسی
 از حال من خبر ندارد شما کینه من ازین جماعت نخواهید و خون من از ایشان باز طلبید و دزدان بخندیدند
 و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری تل تو از دانائی بیخ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی
 و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود دانادل گفت سوگند تو ای اذا بجلی الغبار
 درین جا نکته از مکافات بگوش شافرو می خواهم و شتمه از مجازات عمل نظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات
 صمم بگو و عجمی فصحرا که یجوعون لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند بلیت اگر گوش دارد
 خداوند بگوش ازین سان سخننا خوش آید بگوش و چند آنچه دانادل میگفت گوش بوش ایشان
 از استماع سخن حق بی بهره بود و با صره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود و او بگشتند و
 بر دزدان چون خبر کشتن او با بل شهر رسید ملوک شته برفوت او تا سفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند
 که بگرشندگان او را بیا بند آخر الامر بعد از مدت بعد بپشترا بل شهر روز عید مصطفی حاضر شده بودند
 و کشتندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در آشنای آن فوجی کلنگان از هوادار آمده بالای سر دزدان
 پرواز میکرد و بنوعی آواز میدادند که از شغف و فغان ایشان خلق از او را و او کار خود باز میماندند
 یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل ستهزایا ریخود گفت همانا که خون دانادل را می طلبی و قضا را یکی از اهل
 که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگر را اعلام داده هم در ساعت بجا کم آنها کردند و ایشانرا گرفته
 بانکه مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که کرد
 در همه عالم کسان کم نبرد که تیر لعنت جاوید را نشانه نشدند که در زمانه بی اعتبار طرح ستم و خیال است
 که خود عبرت زمانه نشد و این مثل برای آن آوردم تا ملک معلوم گردد که جرات مردن زخم شانه از تقاضای مکافات و قضا

۱۰ نام می از طبیعت
 ۱۱ فیه است
 ۱۲ که خواجای دید و شنید
 ۱۳ صاف خواهد شد غبار
 ۱۴ سر خجاست
 ۱۵ دزدان و این کلمات
 ۱۶ که فعل تنقید را دید
 ۱۷ خواننده قهر است
 ۱۸ هر که انداز
 ۱۹ شنیدن حق پس
 ۲۰ سخن و بیست و پنج
 ۲۱ که چنانچه
 ۲۲ پس می گویند او را
 ۲۳ دزدان از راه هدایت
 ۲۴ پس می بینند او را پس
 ۲۵ آنهار چون نمی کنند
 ۲۶ از کلامی می کنند
 ۲۷ به دلایل
 ۲۸ می نوشند و نشسته
 ۲۹ تا بینا بودند
 ۳۰ تا که از آنرا
 ۳۱ آن چه که از آنرا
 ۳۲ آن چه که از آنرا
 ۳۳ آن چه که از آنرا
 ۳۴ آن چه که از آنرا
 ۳۵ آن چه که از آنرا
 ۳۶ آن چه که از آنرا
 ۳۷ آن چه که از آنرا
 ۳۸ آن چه که از آنرا
 ۳۹ آن چه که از آنرا
 ۴۰ آن چه که از آنرا

مجازات بود و الامر غی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمد
 حالا حکم حاکم خرید نیست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ناموده بر من مخاوت و فریب چاه نروم و ع آن
 که خدایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بخواهد حکمت و قضیت
 مشحون من سید انم که بخواهی البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بجهت ترا بقتل آورد و تو
 بر سبیل مکافات که جزاء سیئه سیئه مثلها عوض است کردی و هنوز منت دارم که قتل او
 اقدام نموده و همین بقصمان با صره او پسند کرده اکنون ترا اگر ایتی متوجه است نه مرا آزاری با
 قول مرا بیاور که پیوده در مفارقت و مهاجرت مکتوب بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمام
 و عفو را از پسرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی پسر نخواهم زد و روی قبول بجانب
 عیب نخواهم آورد بلکه مدعی من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
 در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم و جز است و می نیکوئی نکنیم
 آنها که بجای ما دیده کردند و گریست و بد بخت نکوئی نکنیم و قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که
 خودمندان از مصاحبت یار تو خوش بپوشی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم از زده
 هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسندگان و نفرت
 بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو از روی کسی را مرا عاتش کنی تا می توانی
 که هر چند از تو خدمت بیش بیند مرا و را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو
 مرا بجای فرزند می بلکه عزیز تر و انسی که مرا با هست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت که من خود
 بدیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و محاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب قبر با سخن گفته اند
 و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین سوال فرموده که مادر و پدر بمشایه دوستانند و برادران بمشایه و فغان
 و یاران و خال و عم و مرتبه آشنا یا ازین در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان سائر خویشاوندان
 در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای قریب خواهند و بانفس ذات خویش یکتا شناسند و دیگر را در
 حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دار

عون گرفتن
 سلف گفتی
 بنده خود عید
 ای انفع
 شن و کننده
 بسیار
 سنگار است
 مکان
 بی بدایت
 مانند آن که
 احسان
 گشتار
 درین باب
 می کن
 ای آفرین
 از آن خواهم
 فیصل بین
 و السلام

نصو کرد که عزرائیل است بقبض روح هستی آمده نغمه و برداشت و بزاری تمام گفت **نظم**
 ملک الموت من هستی ام من کی پیر زال محنتی ام که تو خواهی که جانش ستانی به اندران خانه هستت ادانی
 اگر تر هستی هست اندر کار به اینک و را بر مرا بگذار بی بلانا زمین شمر و اورا چون بلا دید و سپرد اورا
 آبادانی که نیست و خطری به هیچکس از خود عزیزتری و من امروز از همه علائق مجروح شده ام و از خلایق
 منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحله قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد
 ع ترسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد و که ام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر اورا به آتش
 بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بردهند و روشنائی دیده اورا از ظلمات فبا افکنده رحمت
 جانش از پیش بردارند و من چون از فرزندار چمن که نور دیده پر خم و سرور سینه پر خم بود برانداختم دریا
 تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری
 را بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان بنم که محیط غم مرا به پایان پیدست چه پایان کنار هم به گفتم بصیرت
 شود پدیدد اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم به و با این همه بجان امین غم و بدین نوع وضع و ملک فریفته شدن
 از روش خردمندان و رمی داتم لاجرم آیت **یا لیت بیتی و بیکت بعد المسیر قاین میخوانم**
 و صلی که در و طلال شده بهجران به از ان صال شده ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه
 ابتدا بودی تحریر و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بسبب قصاص کاری کردی و بطریق جزعی
 بجا آوردی و زبان معذرت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابل چنان فعلی که از فرزند من
 صادر شده چنین مکافات امرینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود و آخر برانداختن پیش از
 ولادت فرزند انیس اوقات و مولنس و ز کار من بودی و چون سپر من از کتم عدم بقضای وجود آمد
 هر پدری قضا می آن کرد که بیدار روی انسی پدید آید دران ماده اورا با تو شریک کردم و بجهت تو
 و مولنس می عمری بر فاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر با صبره تن رستا
 ذوقی که بیدار روی شدم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و هجت صدا و ندای تو باقیست چنان
 مکن که این نیز بجای بقی می گرد و دومر البقیه العمر معکف بیتی **الاخیر ان باید شد و با ندوه و طلال غصه**

ملک الموت
 آدم اللذات
 وقت طبع
 الشهوات
 علی نبینا
 و علی الصلوة
 والسلام
 قافله باری
 ای غمخوار
 و آن آرزو
 در دل ماند
 ای کاش
 بیان من
 و بیان تو
 دوری از غم
 راضی می شد
 و تخمینی
 جگر خسته
 با ذکر نیت

۱۰ ای جزای
 بیوفایی
 ۲۰ وفای عهد
 بیای حجت
 ۳۰ بیعت
 ۴۰ بیعت
 ۵۰ بیعت
 ۶۰ بیعت
 ۷۰ بیعت
 ۸۰ بیعت
 ۹۰ بیعت
 ۱۰۰ بیعت
 ۱۱۰ بیعت
 ۱۲۰ بیعت
 ۱۳۰ بیعت
 ۱۴۰ بیعت
 ۱۵۰ بیعت
 ۱۶۰ بیعت
 ۱۷۰ بیعت
 ۱۸۰ بیعت
 ۱۹۰ بیعت
 ۲۰۰ بیعت

کین بود و من ندانم چه سخن چو دل خویش سخت میگویی ^{۱۱} دل تو سخت چنین بود و من ندانم
 آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس ترست یافت می
 توچه از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمی گویی ^{۱۲} و پیمانی که در صحبت و مودت ماسته بیایان نمی می
 وفای عهد نکو باشد از بیاموزی ^{۱۳} و قبر گفت من چگونه بنیاد وفایم از ان جانب ارکان هواوار
 منهدم است ^{۱۴} و اما حسن عهد بکلی منهدم و اسکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد
 و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حال چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد
 که مرا بکرو حیل و قبضه انتقام گشت و باید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متکبر گردد و چه ایشان بخیر
 سلطنت در باب انتقام متعقب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی
 ندهند و مثل کینه در سینها چون آب گشت فسوده باشد اگر چه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شراره غضب
 بوی رسد و فروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود و آتشی کینه خیزد پس
 دماغها را خشک ساخته بسیار دید ما تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انکشت کینه در کانون سینه
 باقی ماند از مضرت شعله خشم همین توان بود و چون خشم زنده شعله تر و خشک بسوزد و ملک گفت
 عجب حالتی است که تو در غیاب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر از دست داده و پیرانشاید که مقدما
 وحشت بمیان من الفت میدل گردد و بعد از که دردت تجاوزت صفای مخالفت پیدا یابد ^{۱۵} و گفت
 اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و
 وصول منافع بد ایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و نظا هر تی واجب و ممکن است که
 آن وحشت از میان من تفع گردد و دهم کینه جوی را صفائی حاصل آید و دهم دل خائف نسیم اسن مرقع شود
 و من از ان عاجز ترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زایل گردانند و طریق الفت و موافقت را زایل سازد
 و تا انم اندیشید یا بر خاطر تو انم گذرانید و اگر باز خد مت مراجعت کنیم پیوسته در برابر من مخافت خواهم بود
 و هر ساعت بتازگی فرگی بشاید خواهی کرد پس ازین مراجعت مخافتت و زیندین معاودت را
 بمبادت تبدیل نمودن ^{۱۶} اولی و آخر و از وخت بخت چنان شکفت گلهای وصال در بیابان جدی

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود و یاد سر زلف آرزو تابی بود و در آن زمان عیش و
 دوران صیال و بگذشت چنانکه گویا خوابی بود و اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دوسه کلمه
 که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهد و رود بفرمانی و صیقل نصائح دوستانه
 زنگار غفلت از میراث خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدانی فروز بهر ماسخنی یادگار خوش
 بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست و قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بروی
 تقدیر ساخته میشود و دوران بزیادت و نقصان تقدیر و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند پس
 نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل کرده
 لیکن بر بگمان واجب است که کارهای خود را بمقتضای رای صائب بردارند و در مراعات جانب
 حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آید خود بر سر بر اقبال و سنده جاه و جاه
 ممکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذری پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند
 قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی هیچ حال تو تدبیر خود فرو بگذارد که اگر موافق حکم قضات
 تدبیرت بکام دل شوی از کار خویش برخوردار و اگر مخالف آنست داردت مغذور کسی که دارد
 از انوار عقل استظهار و دیگر باید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد
 و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننمایند و لیسیم ترین وستان آنکه در حال شد
 و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه باشوهر نسیاز و بدترین فرزندان آنکه
 از اطاعت پدر و مادر با نماند و ویران ترین شهرها آنکه در وایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین
 صحبتها آنکه مصاحبان ادل با هم رست نباشد و چون شائبه در صحبت من ملک پیدا آمد و ترک آن
 النسب است مقالات مخالفت را بکلمات موافقت بدل ساختن بصواب افر رباعی رفتم
 و داع مازول باید کرده و ز آب و دیده خاک گل باید کرد و اگر بدیدی همه نکو باید گفت و در دسری
 محل باید کرد و برین کلمه سخن باختر رسانید و از شهر فایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت
 تحسیر بدندان تحیر گزیده بسیاری تاسف خورد و باطلالی از قیاس و هم افزون اند و همی از سر فم بر ن

پس انداخت
 بگوئی از شب
 از سر کردن
 منع و بر نه
 چو نیت
 عقل نور نیست
 روحانی که بسبب
 آن در یافت میکند
 نفس و غیر ضروری
 و نظریه را با نداشت
 دو عقل منظم
 اجتناب از دست
 بعد آن همیشه
 می افزاید تا آنکه
 کامل شود عقل
 وقت بلوغ و عقلت ظاهر
 و اعتنا نظر نماید
 آینه نازک کردن
 یکبار از آن

روی بکوشک نهاده می گفت قطعه کجا گویم که با این در و جانسوز و طبیبم قصد جان تا توان کرد
 میان مهربانان چون تو ان گفت بد که یار ما چنین گفت و چنان کرد و این است داستان
 حذر از مکارمین عذر را باب حقد و احتراز از تصدیق تصرع و نیاز ایشان بر دوستی
 نهریق آئین خصمان اعتماد نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کند مغرور باشد
 و بر عاقل پوشیده ماند که غرض از بیان این سخنان همان است که خردمند در حوادث هر نو
 زمان هر یک امر شد راه نجات اندویشهای کار بر مقتضای عقل تدبیر نمود و هیچ وجه بردن
 از رده اعتماد نکند و از آفت حیل و مخافت که او آئین نشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرن
 بشنو سخن پاک تر از در شمعین هزار دشمن از رده تغافل منهای و صاحب کبر و کینه آئین نشین

کبر و غم

نزد

عادت

با درویش

سعد

ای صفت

عفو

و عفو

روان

عفو

ای قلم

عفو

و عفو

سعد

عفو

عفو

عفو

عفو

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بجز ترسین
 صفتی است و اهل قسار را خوشترین جسته

و بشیلم از روی تعظیم با حکیم کامل و برین صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با استماع
 دشمن از رده دل آرمش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می دید اگر چه در ملطفت
 مبالغه می نمود از منج احقر از منحر نکشت این زمان نوازش اشتیاق در باطن اشتعال آمده
 تا رنج از منبع وصیت نهم بگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت بجای اثنای
 که بیان فرماید استانی که شتمل شد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه
 از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد و با
 و اعتماد نمودن بران طائفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بید یا نه بطنقی کشت
 و عمارتی جانقرای جوابی او که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در بار
 او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نمایند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال
 و علت حادث شود یکی آنکه کار با ممتل معطل ماند و دوم آنکه مجربان از لذت عفو و منت اغماض

ای قلم

عفو

و عفو

سعد

عفو

عفو

عفو

عفو

عفو

عفو

عفو

عفو

با طفت و رفیق نهند و در همه ابواب مدار او بواسطه معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که
 اگر رفیق را بصورتی مصور گرداند شعشع جالش بنوعی تابان و درخشان شد که هیچ دیده تابش نماند
 آن نیارد و هرگز کسی را زیبا تر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی و ریکی
 بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت اودت ایزد بر گننگار به بفضولش بندگان
 تابنده گرد و ده که مجرم گشته افعال خویش است به چو بوی عفو یا بد زنده گرد و ده اگر صورت پذیرد
 عفو به جوهر و شتری تابنده گرد و ده و هرگاه که درین مقدمات تا ملی بسزارد و هر آینه بجز اعلا م خواهد بود
 که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان برآید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور
 باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلالت خالی نتواند بود اگر در مقابل هر جرم
 عفو بی بطور رسد و یازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد و مضرت کلی که در مهملات ملکی مالی سرایت
 تواند کرد از آن نقصان پیدا یابد مشغولی به پند و شکست بردن به تیغ به بدندان بر دشت
 دست در یغ و سری که تحمل ماندنی به عراش و تاج فرماندهی به و دیگر پادشاه باید که انداز و احلا
 و مناجات و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو شناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک
 بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او بدی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد برو
 سعی فرماید و تربیت و تمسیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب بی خالی شناخته قوت و لشرا
 از وجه اتمالت و استعطاق بقدر محمود و باز رساند چه مهملات ملک انبیا نیست و حاجت پادشاهان
 بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهملات داشته باشند
 هم بهر دست پس شرط جهان داری آن باشد که گرویی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند
 و بسند او امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و خواهی بود از او را
 متمیز گشته تربیت فرمایند و معنی آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند
 و فردا فردا را فرخوار املیت و بر اندازد و رای شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر
 با هر کسی عیبی نیافته شود از آن هم غافل نباشند که مشوق بی عیب نتواند بود و گفته اند عیار بی عیب محو

ای کتاب کاری
 آمده قتل شدن
 و ضم نامی و سکون
 کاف بطنی شایسته
 بدندان بر دشت
 از پیشانی او فرو
 و ناست خردن
 باشد بر آن قاطع
 طلب مد کردن
 نیت نبوده
 مویانی خوار
 دول است آوردن
 منتخب انفا
 بانفع پارسی
 پیچید بودن
 منت خن

حکایت شغال و شیر

نیز و بغمی حاصل سخن آنکه دل بردستی کلبه عنا وقت کردن از علو همت دور می نماید و برگرد
 سیل فناء عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد ^{و عابرو و ها و کما بقسم و ها این خانه}
 عاریتی و منزل گذشتنی را ع مکن عمارت و بگذارتا خراب شود ^{و بگذارتا خراب شود} و بگفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتها
 دنیا میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن
 برخوردار یابیم و نکته و سرکه قنا هم ^{و درونی دادم ایشان را} الطیبات گوا و این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا
 دست افزایست که خردمند از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاده و معاد بواسطه آن است و دنیا حکم
 نعم الماکل الصالح مال سبب حسن مال و باشد و وسیله عذاب و محال او و شما اگر سعادت و جهانی میجوید
 این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذت که حلاوت آن از خلق در گذرد و ابطال جانوری رواندارید و بدین
 بی آزار و اذیت آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جسته و قوام بدن بران متعلق است در گذرید و در آنچه
 خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب بال نیست اما موافقت در افعال
 ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرادین نوع کالیف مغذب خواهید داشت پس اجازت دهید
 تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم ^{و گوشه نشینی} و روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم و یاران چون فریسه
 بر بساط و ریح و صلاح ثابت قدم دیدند معقود شده از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتدال از زبان
 باستفراکشاند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار در یوزة همت
 از باطن او کردند و گرم روان بادی مجاهدت استمداد عنایت از بد رفته نظیر او نمودندی بکثر فرصتی آواز زد
 و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فرست
 بشده بود و مثل بر اینها و عیون اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن
 روی در نقاب خاکشیدی و مدد انقاس شمال راحت افزایش دل پر مرده راحیات جاودانی بخشیدی
 مشغولی فضای دلکشایش جان فرودی و هوای جانفزایش دل کشودی و دمیده سبزه تر بر
 لب جوید و چو خط عارض خوابان دل جوی و در وی و حوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه وسعت فضا
 و لطافت هوا و آب و هوام آنها آرام گرفته و ملک ایشان شیر بود و با هوای همیت و هنربری در عمارت
 و لطافت هوا و آب و هوام آنها آرام گرفته و ملک ایشان شیر بود و با هوای همیت و هنربری در عمارت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

حکایت گسان طبق عمل زبانی شغال

و از عهد لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید و بال آن هم بسططان راجع گردد و بزرگ نافرمانیها
 او بفرماننده عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران قوفی و دران
 تجربه ندارم و تو پادشاهی و شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو و خوش فراوان و بسیار
 بقوت و کفایت آری و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع علمها نیز هستند
 اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی از زانی داری دل مبارک را از دغدغه کفایت مهملات فارغ گردانند
 و به تخته و هدیه که از اترکاب عمل یابند شادمان و تظاهر گردند کامجویی گفت درین مراحله چه فائده داری
 و ازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این
 مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکنم ع اگر خواهی و گرنه آن مانی بد فریسه گفت کار سلطان مناسب
 و کس شایکی زیر کی سخت روی که بمبالغه و بی ارزشی غرض خود حاصل کند و بزرگتری حیل از پیش
 برده بدت تیر تعرض نکرد و دوم غافل ضعیف رای که بر خواری کشیدن خمی کرده باشد و پروای
 بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت
 و خصامت نباشد و من ازین و طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که باریک
 قطعه بخدائی که آفرین کرد دست بد عاقلان را بخواه نشستن داری چه که نیز و بزرگ همت من ملک
 هر دو جهان بیک خواری بد ملک از سیر این اندیشه بر باید خاست مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت
 که مدتی شد تا دیده حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت برد و خسته ام و متاع بی اعتبار از پیر نیاز را
 بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گردانند من همان خواهی رسید
 که بدان گسان که در میان طبق عسل نشسته بودند شیر پر سید که چگون بود و است آن
 حکایت گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طرق طریقت ثابت قدم بود
 به بازاری میگذشت و روشنی حلو اگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که
 زمانی بر در دکان او قرار گیر و در عارف از روی دل نوازی استجاب نشست و استاد حلوائی
 بر سم تبرک طاسی پر عسل که آخته پیش رویش نهاد و گسان چنانچه رسم ایشان است که بر شیرینها

چنانچه بایستد
 بای مجبور
 زندگان
 و آرزو مند
 از محکومان
 و محمولان
 و قیاس
 ای ملوک
 و فرمان پذیر
 ای بدون زند
 و عار حجاب
 و لحاظ و خیال
 و پاس شدن
 ای بخت کرده
 ای بخت کرده
 هم و هیچ
 و آسایش

و تازه مدتی در پندیر دهر آینه در دنیا دولت و را غر استقامت خواهد بود و در عصبی بشر و رفعت
و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شتر ^{بزرگی} استقامت سرانجام یابد را ^{بوی} نجات آخرت توان شنید
فاما در دنیا کار او را و اوم استقامت صورت نه بند و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نیست
چهره گاه کسی بتقریب سلطانی سر فرزند هم دوستان سر محاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان
جان او را نشانه تیر و پیا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل
نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد
خوشتن بر او هر گاه و هم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بد سگالی دشمنان تمام است بیک گوشه
راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم حیل و دشمن
چو دوست جانب یاست و فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت تربیت احسانی است که در
باب من میفرماید با طفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق ترک بگذارد تا
درین صحرایمین و فارغ میگردد و از نعیم دنیا به آب گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن برکنار می شسم و مقرر است که عمر اندک در این راحت و فراغ صحت بهتر که
زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت فرود می فراغت دل بهتر است از آنکه
کسی به هزار سال نه بر وفق آرزو نبرد و کاجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیمه دور باید کرد و کما
نزدیک شده تمام مهمات بر دنده اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است آباد است
من خائده نمی دهم مرا امانی باید که چون زبردستان با مید یافتن منزلت من زبردستان از نیم
زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بدیده ایشان بر من متغیر نگردد و دوران تا مل و تفکر واجب
و در قصه من کید قاصدان شرانظر هر چه تمامتر بجای آرد بیست بهر تهمت نمی باید زما خاطر
گران کردن به بقول دشمنان سهیل است ترک دوستان کردن به شیر با او و یقینی کرده و پیمان بسته
اموال و خزان خویش بد و سپرد و از تمامی اتباع و لواحق ^{ادب} او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید
و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک خبر بر آشکار کردی هر روز اعتقاد شیر بر
و مقاصد

تبعی
در این
بن
تغیبه
در
ای طرفه دار و ما
ای معارف دار
سرس
و سر انجام
و لازم
اعتقاد و خوف
و سواد

حکایت شغال شیر

۴۰ ای شغال شیر
 ۴۱ و جاک
 ۴۲ ای غلط الحال
 ۴۳ ای عاقبت
 ۴۴ بجاییت
 ۴۵ خواهد انجامید
 ۴۶ جمع امین
 ۴۷ دوش تو ای
 ۴۸ دشگفت
 ۴۹ پیغمبر در یک
 ۵۰ ای طمع در زد
 ۵۱ از راه جان
 ۵۲ جمع امیر

بمن چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه
 در افکند و گفت مرا این باور نمی آید چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آمار حیات
 کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس او دست و دهنش بشد و بغرض سخنان غیر واقع
 در اندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و بر سر اهر خلائق باسانی مطلع نتوان شد دیگری
 و گیر تر در سخن آمده گفت همچنین است و دقوت بر سر اثر و اطلاع بر ضما نر زودی صورت نمند و
 ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افوا و خواص و عوام و نعره و بزرگ افتاده است
 راست خواهد بود و کما مجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بار او چه گویند
 و بر خیانت او از چه چیز استلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
 اهل این پیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او خدار باشد هرگز ازین ورطه جان سلامت بیرون نبرد
 و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بکشد و گفت جمعی
 امنا بهر وقت از خبری می رسانند و در تصدیق آن تردید استم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک
 که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خلعت و مکر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود
 و من فلان فلان گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از خطائی عظیم و گناهی جایش
 ظاهر کرده درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که با وجود عو
 فقر و پاک طبیعتی و خرقه صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان
 او بر صفحه مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست به خرقه بر سر صعب
 نهان می پوشم دیگری از زود عقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار مستقی درین مدتها می نالید
 و تقلید اعمال ملک او ظاهر بلا و مصیبت و عیا و محنت می شمرد و باین همه اگر خیانت وی ثابت گردد
 محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دهنست
 که در محامات کلی چه شوتهای گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران بزند تصرف نموده فرد صیاد که
 بیرون از گنجشکی مددانی چه کند چو کبک و تیوبین چون امر میدان و قاجات خالی یافته مرکب گوئی

بجولان آوردند و در ساحت دل کا مجوی غبار ترود و شبست برانگختند و ز رانیر عنان بیان نیکو
 غیبت و خیانت بر تافته رقی چند از هر گونه جشود و بارز بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان
 گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی
 خواهد بود و هر آینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و شمت شهنشاهی را بر طرف نهاده
 دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن در اند و گفت ای یاران بدین نوع کلمات استغفیه نامه عمل خود
 سیاه مکنید و بکم ایچ احکام آن یا کل الحکم آخیزه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید
 که شاید قصه خیانت غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مندر گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند
 گرد اشتباه از راه حقیقت منفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برمان این سخن ظاهر گردد و دو گمانها
 خاص و عام نمودی به یقین شود و اگر تهمت صریح بود گوشت کم شده در آن کاشانه پدید نیاید بگمان از زبان
 باستغفار باید کشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان
 او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد
 فرو نگذار در آخر مجلس ندیمی از ندای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه
 چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بر برق و شعبه
 رای ملک از مکافات بگرداند و بالعجب نماید که بگمان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افکنند بعیت
 بغدر آنچه نیست رایش متین که شک ابرار و بزرگ تقین القصه درین حال که شیر گرسنه و چشم آلوده
 ازین مطن چندان بگفتند که گاهستی از فریسه بدل او راه یافت و مضمون من یسمع یخلف انواع اندیشهها
 بر خیالش گذشته با حضار فریسه منال او بیچاره از اثر مکار اعدا بخبر روی بر راه آورد و چون دان
 د یافتش از لوث این اقتراباک بود گستاخ وار پیش کا مجوی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم
 چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند بطیخی نیز از این بیعت بود بانکار
 پیش آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن ندهد شیر طائفه از همینان فرستاد
 تا گوشت در منزل فریسه بختند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر دواشته نزدیک شیر آوردند فریسه دانست

عبدفکر و بی
 نمودن بکشد
 یکی از شغالیان بود
 گوشت برادر خود
 شمس است
 او ساند
 و اشتکار شود
 درین تفتیش
 و اطراف
 ای کز نسا
 ای بیچاره
 یقین سازد
 باز فرستادند
 ای
 متوجه شد
 جان
 که در حقیقت
 جامع از خائن بود

حکایت شغال و شیر

هم رگاب بد عنان بزرگی برادی ز دست شیر گفت من بگویم کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیارک
 بر من ظاهر نشد مزاج من مغیر گشت تا در شیر گفت تغییر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با اعتماد
 درگاه رو نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که
 پرده از روی این کار برداشته حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه
 بدان منسوب می سازند در فضایی حلم تو گنجایش داشته و سوابق خدمتکاری او نصب العین
 خاطر بودی و مسامحی و ماکثری که بر در این دولت خانه از وی بعد و پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی
 و سخن بی هنران ناآزموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول سموع نگشتی مشکومی سفته نخواهد کردی
 را بجام بهر حسن نگذار کسی را بجام بی هنران صد حیل آرند پیش پادشاه و کار بهر سبب پیش امی فرزند
 عقل و در اندیش و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید عیبی دل جو نبوی کامل
 باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارحم نیست طبیعت عقل است که بنیاد شرف محکم است
 افزونی حرمت بنی آدم از دست بد و فریسه در وقت تو بختی بلند و در جبهه رفیع ارحم رسیده بود
 و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بجلسه باری روی شناسی گفتی و در خلوتها با وی عز مشاورت از زانی میداد
 اکنون بر تو لازم است که عزیمت در بطلان قول خود نسخ نکنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در دم قاعد
 آن نکوشی و خود را و او را از شتمت اعدا و شاد کامی حسودان گاه داری تا چنانچه فراخور شباق و قاتوباش
 تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بروی کلی بجا آورده نزدیک عقل مغدور باشی و بهر
 عقل از شوائب تممت دور گردی و این گناه که بد نسبت می دهند از آن حقیر تر است که مانند او خردمند
 آئینه آمانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدهم که
 حرص و شوره و رع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آواز و آرزو مرکب اهل وساحت بپیش و نش
 او نیارد و باخت و درین صفت که فریسه لازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت
 موصوف و نه گور می شد و حیث اجتناب از اکل حیوانات در افواه همه فساد بود و به تمام همه رسید
 ع پیوسته سخن بدین از وی نبوده و غایت آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این از دور

۱۰ فریسه در حد
 ۱۱ ای کاش می دانست
 ۱۲ خود را ز نویدی
 ۱۳ سخن
 ۱۴ اجوت و اداس
 ۱۵ از نصر بخت
 ۱۶ و متبدل
 ۱۷ در باغی
 ۱۸ و در داری
 ۱۹ و بهر سبب
 ۲۰ ای حق
 ۲۱ و زینب پیر
 ۲۲ و فریسه
 ۲۳ ای بنیاد
 ۲۴ اقبال و دولت
 ۲۵ یاد کردن به پیش
 ۲۶ در حق او بود
 ۲۷ ای بلند کرده
 ۲۸ تا بود کردن
 ۲۹ و بهر سبب
 ۳۰ و بهر سبب
 ۳۱ و بهر سبب

کید کا ندان حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که توهم آنکه کسی آزاری رسد بقتل نفس خود
 رضی شد چنانچه آن خواجہ بی دولت غلام را بکشتن خود فرستاد و در خواست نمود که بیان فرماید چگونه بوده است
 حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایہ داشت صالح مستدین که روزی
 بودی روزہ را با قدم ریاضت بسر بردی و شبها مناجات عبادت را بطریق تہجد و مجاہدہ بپایان رسانیدی
 بیت شمع محبت ز دل افروختی و ہر چه بجز حق ہمہ را سوختی و مردم بغداد روی اعتماد بدان حسود
 بازگشت کردند و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شہر او را بہ نیکوئی یاد کردند و برسم تھے و تبرک
 نقد و جنس بروی نثار نمودندی و ہمسایہ حسود ازین جہتہا بران نیک مرد حسد بردی و بانواع در حق و
 قصد بیوستی اما ہر تیر مکر کہ از کمان گمان افکندی بر سر صلاحیت و بر عوہ او کار گر نیامدی تا ازین
 معاملہ بہ تنگ آمد و بغایت در ماند غلامی خرید در بارہ او موجب لطافت و انعام واجب مید شد و شہر
 اشفاق و ہتمام تقدیم می نمود بارہا گفتی کہ ترا از جہت مصلحتی می پرورم و برای مہمی کلی تربیت می کنم
 و امید وارم کہ دل مرا از زیر آن بار بیرون آرئی و خاطر پریان مرا از آن مشغولی فارغ سازی و فرو
 ز آب پیدہ کہ می پرورم ز سوز در و نش و امید وار چنانم کہ آتشی بنشانند چون مدتی برین بگذشت
 و غلام در مقام انقیاد و مطاعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباحثت مهم موعود و ارتقا
 شغلی را کہ مقصود خواجہ در ضمن آن میندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت کہ در بارہ این
 بیچارہ مہذول فرمودہ بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و ماطفت کہ بندہ سرافکنده
 بدان اختصاص داده بحد بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بندہ نوازیست چو سوسن شدہ ام
 ہر عضو زبانی و ہزار آزادی و می خواہم کہ در مقابلہ این لاری مہینہ زبان سپاری کنم و باز ای این
 نعمت طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم و جانی کہ هست در سر کار تو میکنم
 خواجہ چون دید کہ غلام داعیہ حق گزاری و تمنا می ہواداری دارد پردہ از روی کار برداشت و فرمود کہ
 بدان آگاہ باش کہ من از دست این ہمسایہ بجان آمده ام و می خواہم کہ او را بنوعی نیکبختی رسانم چندانچہ
 حیل انجمنہ ام و چارہ ساختہ تیر تدبیر من بہد ف مراد نرسیدہ است و آتش حسد ہر ساعت در دل من

درین عالم
 و اقبال
 دامن
 جمع باد
 جمع قدم
 شمشیر
 و مشتکل کردی
 و فنی کردی
 از مضطرب
 ای لاف زنی
 بجای آورد
 بطن نجات
 و عدہ کرد
 بیان کردن
 درین وقت
 بتا
 و اخلاص
 ای از خود
 زبان آورد
 ای مقصود
 حاصل شد

شعله می کشد و زندگانی بر من منقوص می سازد و من از غصه او از لذت حیات سپهر شده ام و از عمر نیز
 بپزیر گشته تر درین بیت از جهت این ^{و مکمل} پرورده ام که مشب مرا بر بام همسایه بکشتی و همان جا بگذارد
 و بروی تاجون باید ادم را آنجا کشته بینند هر آینه او را به نهمت خون من بگیرند و مال و جان او در
 معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد
 انجامد و دیگر لاف و سر و زبانت نتواند زد و بر غم مردمان معنی این بیت در حق او رسد آید که گفته اند
 فردا از حدی پر دیارب بر افکن پرده اش تا به بیند اهل عالم فسق پنهان آشکارا به غلام گفت ای خواج
 ازین فکر در گذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهدست من او را بقتل رسانم و دل ترا
 از جانب او فارغ گردانم خواهی گفت آن اندیشه دور و درازست شاید تو برودست نیابی و بدین زود
 کشتن او میسر نگردد و مراد دیگر قوت و طاقت نماند بر خیر و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود و گران
 و اینک خط ازادی بگو تسلیم میکنم و بدو زر که معیشت تو بقیه العمر بدان بگذرد و بومی هم تا ازین شهر
 بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواج هیچ عاقل این کار نکند که تو کرده و آنکه بوی از
 خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو
 از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر فرد چون نباشم در
 گلستان لاله گوهر گزم و چون بر فتم از چمن شمشاد گوهر گزم مباشم به چند آنچه ازین نوع سخنان در میان
 مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواج دران دید سرش بر بام خانه همسایه برید و منتشر کرد که ننگ غصه
 وجود بود همانجا بگذشت و خط ازادی و بدو دینار پیرشته روی صدفان نهاد و دران دارالامان
 بار اقامت فرو گرفت و روز دیگر خواج بدینیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیکو در امتقید ساخته بزند
 باز داشتند و چون شرعاً کشتن جسد مرد و بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و امالی بغداد بعفت و سلا
 نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نیکو دامانند و نیز بر نمی داشتند و چند وقت همچنان مجوس بماند
 قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در صفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواج و همسایگان
 تفحص معینود و در شناسی آن حال سخن بدان نیکو و حبس او را دید غلام گفت عجبستی بران بیگانه واقع شد

و از وقت میگذرد
 باز نیست
 که در افکار خلق
 افتاده است
 ای بسیار
 خود خفیف
 و با ساجی کلک
 اختیار ساز
 که این از قتل بود
 نمودن آسان
 قدرت و توانایی
 ای با تمام رسید
 حاصل گردید
 لفظی از بدید
 و نامزد و بانی

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بخیرست پس کیفیت
حال تمامی بازگفت و خواجه تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متوجه مضمون این قطعه
غیر آنکه نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من روی حسد یکدم و ناشناس
دوازده و کوره تر ویر یافتند و اندر شب ضلال سبجی کمان مگر به موی غرض بنا و کجالت گافند و زعمای
آن هم همه یکی مبن رسیدند ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آورده ام تا ملک معلوم
فرماید که از اهل حسد چه نوع کارهای آید و بعد ماکه ایشان با خود در نی مقام می توانند بود پس مرغان
اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن گذرانند و از
خدمتگاران توانند که در منزلت از فریسه کمتر اند و پیشتر بیشتر ازین آبروی داشته اند اگر در باره و
نگرانند و جهت انحطاط مرتبه او غدری برانگیزند و در نیست تعبیل و شتاب زدگی در توقف و از زمین
حلم و وقار پیش گیر و درین کار تا ملی شافی فرمای و مدارک آن نوعی از دلش که لائق بزرگی تو باشد و چون
امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو جا
بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی مرتضی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر
فی نفس الامر واجب القتل شد اختیار باقی است و قتل آوردن او تعذیری ندارد فرد تو توان
زنده را یک چکش ترا باز زنده نتوان کرد و چه شیر سخن مادر استماع کرد و بمنیران خرد سنجیده دانست که
نصیحتی است از غرض مبر او موغطی است بر نیست نسک و ای محلی سیاست در توقف داشته بفرموده تا فر
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت تا پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده
و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بر سر خود درو
و ازین صورت که گفت و شنیدی در آن واقع شده متاکرم و متقابل مباش فریسه گفت اگر چه ملک سایه
بنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میسر اند فاما من از کلفتی این
تحت بیرون نیامم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کمای بی احوال شناخته گردد

آنکه من کمال دانت خود مییقنم و بر برایت دست خود و توفی تمام دارم لیکن چند آنچه احتیاط بهتر
فرماند کیفیت اخلاص مناصحت من ظاهر تر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن سودای دل شاید که چو وابسته خیر تو درین
کامجویی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیل تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را که مرا کرده اند
حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام
بدین خیانت تخصیص کردن کسائی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشت
و هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این رستی را باز خواهند نمود و اگر استغیر و لی
بهمدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مروتی و وعده عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکد منی من بر تمام خدم و ششم روشن شود
فرد هر از که در پرده شب پنهان است به چون وز شود بر همه روشن گردد و به کامجویی فرمود که من از
ایشان بوعید عفویت صورت حال را تحقیق کنم بنویسد عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسیکه بقصد جسد
در حق محرم و این من بخشنده گردد و سبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال سبیل و قدرت
ارزانی دارند همه هنرست العفو عند المقدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر حریف او
در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است بیکران و شکر گزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود
فرد بگفت کار چون شدی تا در بد عفو شکر نعمت خود سازد به کامجویی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق
و جواب صفات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گردفتنه انگیخته بودند جدا جدا اطلبید
استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بجدا فرط رسانید و بدان وعده که اگر بیایان آید باز ما
صالحات جرائم ایشان باب عفو شسته گردد و با وجود آن بکثرت فیات و صلوات پادشاهانه نیز نواخته شوند
تا کیدات فراوان نمود و آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه بر آید
در میان آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر پرده بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین متفجع شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت و مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن
از تعذیب

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

مکن نیست اما ترا در غیاب تجربه افتاد که بدان عجزت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
همچو خائن نباید کشاد و تا بر مانی با هر دو دلیل بغایت ظاهراً که ترا از ترس و باز را ندشاده نرو و تریات
اصحاب اغراض نباید شنید و سخن که در معاصی شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چنانکه مایه
چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیرت امکان نیاید و اصل جویمای بزرگ چون نیل و فزات و چون
و در جله بغایت چشمه مختصر است و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران خبر کشتی ممکن نیست پس
بدگونی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تا وین باید کرد و راه سخن دیگران درست است
کار فساد نه انجامد بلیت سرچشمه شاید گرفتن میل و چو پیرشد نشاید گذشتن به پیل و کامجویی
این نصیحت قبول کردم و دادم که بی دلیل روشن کسی امتهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت اسی ملک
آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنج از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان از محالست ایشان
حذر فرموده اند کامجویی فرمود که تفصیل این محل را باز بنمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف و صایا
ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس نمیشینی و مخاطبت کردن
از لوازم آما آن هشت تن که درین موافقت از همدی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت
مستحبان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی مویسوم سازد و دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بجز در از مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد
چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها را در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشد
دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهرت رفته و نفس در از گیرد و هوس و هواری
قبیل و مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه بقلبت حیاء موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراندیم آنکه
بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بینهی اهل خرد آتهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید
و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد و اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود باید
مرعی دارد و دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بجا و در روزگار و انقلاب و در آن ناپایداری نشود
سوم آنکه تعظیم را باب تربیت و کرمیت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و کفالت با چهارم آنکه

جوابی که در این زمان
ذات در جلد دوم
بافتن
بودی است میان
خسان و در این
نزدیک و از این
باید ساخت که ازین
است دیگر از این
برای عفو من و من
الفاق و خاندن
ایضا و خیر
پیشن
بمنی بسیار شدن
شیخ و فرزند
پشت بنده
یعنی با او
وافت نباید
وافتی
بافغان
و ملاقات
اختیار باید کرد
ای از رو
سختی

از غرور و نخوت و غرور بر سر نیز و بنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت بر او باشد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدار سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلیح و ایل عفت باشد و از ارباب فسق و بخت پلوتومی کند
و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف که سابقا باز نموده
اعراض و احتراز نماید بیک صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از روزانگشته مزاج حالش بعد از
حقیقی نزدیک شود چه سر که بآن حدیث و ترش و بی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حمولیت
خود باز مرسته موجب از الت چندین علت خواهد شد قطعه چو سر که ترشی رو را با انگبین آمیزد که دفع
مرض راحت روان گردی به مباحش مرده دل و همدی جان بگزین بد که از مصاحبت جان نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش ایل صفا بد که آفتاب صفت شهره جهان گردی بد چون شیر مواقع و اهتمام و مسکن
اشفاق مادر و تلافی این خلل و تدارک این جاد شد بد بعد از تمهید قواعد شکر گزاری و منت داری گفت ای
ملکه زمان بركات نصائح و التفات مواظبت تو فر در او تار یک گشته روشن شد بد کار دشوار مانده اسانت
و آیینی کافی و کار دانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد
و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود و پس اعتماد او
بر امانت فریسه میفرود و انواع محذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را
موجب فرید اعتقاد و سبب زیادتى اعتماد باید پنداشت و تیار کار ما که بتو مفوض بود برقرار محمودی باشد
فریسه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نکشاید ملک منوابع محمود را فرو گذاشت
و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تکین داد قطعه ای آنکه دل از وفا بپر داخته بود با دشمن من تمام در ساخته
گر با هر کس عشق چنین باخته بد هرگز حق هیچ کس نشاخته بد کا محوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر
نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش به اظهار تمام رو
بهم خود آفر فریسه جواب داد ع هر روز مرا سری و دستاری نیست بد این کت خلاص یاتم اما جهان از
حاسدان بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی شد حسد بد اندیشان برقرار خواهد بود و بدین

از غرور و نخوت و غرور بر سر نیز و بنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت بر او باشد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدار سعی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلیح و ایل عفت باشد و از ارباب فسق و بخت پلوتومی کند
و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان طوائف که سابقا باز نموده
اعراض و احتراز نماید بیک صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از روزانگشته مزاج حالش بعد از
حقیقی نزدیک شود چه سر که بآن حدیث و ترش و بی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حمولیت
خود باز مرسته موجب از الت چندین علت خواهد شد قطعه چو سر که ترشی رو را با انگبین آمیزد که دفع
مرض راحت روان گردی به مباحش مرده دل و همدی جان بگزین بد که از مصاحبت جان نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش ایل صفا بد که آفتاب صفت شهره جهان گردی بد چون شیر مواقع و اهتمام و مسکن
اشفاق مادر و تلافی این خلل و تدارک این جاد شد بد بعد از تمهید قواعد شکر گزاری و منت داری گفت ای
ملکه زمان بركات نصائح و التفات مواظبت تو فر در او تار یک گشته روشن شد بد کار دشوار مانده اسانت
و آیینی کافی و کار دانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد
و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود و پس اعتماد او
بر امانت فریسه میفرود و انواع محذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را
موجب فرید اعتقاد و سبب زیادتى اعتماد باید پنداشت و تیار کار ما که بتو مفوض بود برقرار محمودی باشد
فریسه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نکشاید ملک منوابع محمود را فرو گذاشت
و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تکین داد قطعه ای آنکه دل از وفا بپر داخته بود با دشمن من تمام در ساخته
گر با هر کس عشق چنین باخته بد هرگز حق هیچ کس نشاخته بد کا محوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر
نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش به اظهار تمام رو
بهم خود آفر فریسه جواب داد ع هر روز مرا سری و دستاری نیست بد این کت خلاص یاتم اما جهان از
حاسدان بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی شد حسد بد اندیشان برقرار خواهد بود و بدین

زبان بود که من بدل در دستش حاسدان هستند و ما را با یک نیست و بی نیز انگس که حاسدش
 و از دعای حکما که بت محسود ^{لا حاسد} آهین مکتب بفهم درمی آید که مجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان
 چه پاک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و وحید بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب
 آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمه الله ^{داون} هی العلیا بشکست
 حاسد رونق خردمند شکسته کرد و بغیبت بدگونی مرد پاک دامن معیوب نشود قطعه گردی گفت ترا
 دشمن دون باکی نیست به من نداشت که او مرتبه ز شکند به طعن خفاش کجا رونق خورشید بر وجه سنگ
 به اصل کی قیمت گوهر شکند به و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ^{و ملین} ایمن شش که ما بر حقیقت اقوال غرض امیر پیشا
 اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه ترسم که عیاذ بالله خصمان بار دیگر نه از
 روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر سپید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند
 در دل فلان حشمتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بد باغ او بخوتی راه یافته
 بدان سبب که در عنایت او افزودی و او امر و زاری خجسته هم آزرده است و هم بدگمان است اعتماد را شاید
 و نه در خدمت افزایس ع غافل مشو از هر که دلش آزرده و چون بدین حیل و مزاج ملک دخل
 و نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک امین شتابند از بنده که جفا
 دیده باشد یا از منزلت خویش بقتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از او کمتر باشد برو
 تقدیمی پیدا شده باشد که مجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر
 توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جبر نمالیشی و مغالطه
 ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد جانبدار صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب آنکه
 که از جهت خدمتگاری دریافته باشد که اهری بوده چون خشم خود براند و فرار خور حال گوشمالی دهد لا
 اثر گر ایت زائل گردد و از اندک و بسیار خدش نماید و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان
 هم بشناسد و پیش تهریات صاحب غرضان التقیات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر
 و دیانت آنکس مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خونی و هر آبی باشد چون مالشی یافت این ^{ای بی}

۴۱
 ای حشمتی است
 که در دل آن نابل
 و نال آن
 از طبعش
 ۴۲
 حاسد که در
 سار و زیو
 ۴۳
 در باب نش
 و میان آن
 بر آن
 ۴۴
 حشمتی است
 ۴۵
 ای حشمتی است
 ۴۶
 ای حشمتی است
 ۴۷
 ای حشمتی است
 ۴۸
 ای حشمتی است
 ۴۹
 ای حشمتی است
 ۵۰
 ای حشمتی است

و از انتظار بلا فارغ شود ^{و آفت} و غم افتادم و زان دو غم آزاد شدم ^{و آفت} و در بلا ماندیم
از بیم بلا و استم ^{و آفت} پذیر سپید که بگمانی بر جا کران از چند وجه تواند بود ^{و آفت} و جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جای دارد
و با همال مخدوم نقصان پذیرد ^{و آفت} دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند بسبب بی عنایتی یا دشت شاه بروی
علیه کنند ^{و آفت} سوم آنکه مال منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست آید ^{و آفت} و شود کاجو
گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد ^{و آفت} گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید ^{و آفت} و اعتماد
پادشاه بروی تازه گردد ^{و آفت} و هم جاه از دست رفته بدست آید ^{و آفت} و هم خصم غالب گشته مالش باید ^{و آفت} و هم مال
تلف شده باز جمع گردد ^{و آفت} و چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است ^{و آفت} خاصه در خدمت ملوک و احاطه ^{و آفت} و چون
ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی خوشنودی تمام حاصل شده ^{و آفت} از آنچه وجه باقی تواند بود
و اعدا چگونه مجال سخن تواند یافت ^{و آفت} و با این همه امید وارم که ملک مرا معذور داشته باشد ^{و آفت} و دیگر در دام
آفت نکشد ^{و آفت} و بگذارد که درین بیابان امین ^{و آفت} و رفیع میگردد ^{و آفت} و و طائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت
با دامیرسانم ^{و آفت} و فرد بروز درس شنای ^{و آفت} و تو میکنم تلقین ^{و آفت} و شب طیفه مدح تو میکنم ^{و آفت} و تکرار بد کاجوی گفت
که دل قوی دار که توازان بندگان نیستی ^{و آفت} که چنین تهمت را در حق تو ^{و آفت} و مجموع دارند ^{و آفت} و سخن سعایت آمیز
در باره تو بجل قبول ^{و آفت} و سازند ^{و آفت} و ما ترا بحقیقت شناخته ایم ^{و آفت} و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی ^{و آفت} و در
نعمت باوای ^{و آفت} و شکر معروف ^{و آفت} و هر چه خلاص مروت و دیانت است ^{و آفت} و آنرا است که می شماری ^{و آفت} و رعایت فتوای ^{و آفت} و
و امانت را در احکام خود فرض عین میداری ^{و آفت} پس بر عایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما
در باب کفایت و راستی و گویاست ^{و آفت} و کوتاه دستی تو مضاعف گشته ^{و آفت} و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع
خواهد یافت ^{و آفت} و هر رنگ که آئیند بر قصد صریح محل خواهد افتاد ^{و آفت} و طبعت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود
در باره و دوستان نخواهیم شنود ^{و آفت} و فریسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک ^{و آفت} و با دولت
رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم ^{و آفت} و فرد بعد از نیم چه غم از تیرگی انداز حسود ^{و آفت} و چون بمحبوب
گمان ابر و خود بیوستم ^{و آفت} و پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود ^{و آفت} و هر روز مرتبه تقویت او تراید می یافت
و درجه تشیت و تربیتش ^{و آفت} و قضا عذمی پذیرفت ^{و آفت} و تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم سراسر مالی ملک گشت

پرسیدن و تسلیم بید پای آتش بادش

بیت نهالش بدان گونه شد سر بلند که از آسمان سایه برتر فکند ^{دافراحت} این است داستان ملوک در کج
 میان ایشان اشیا و اتبع ^{دواج} حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملائمت آیند
 و بر عاقل شتیه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتایید آسمانی
 مخصوص و سعادت سرمدی ^{و منفرد} بویگشت تمام ^{اقصد} به فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی تمت بکشف
 روز علم مصروف گرداند و از طیبیان دار الشفای طریقت مفرج غمزدای حقیقت التماس نماید تا بکسب
 سعادت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهند قطعه دار و تربیت از پیر طریقت
 بستان کادمی را بر از علت نادانی نیست ^و روی اگر چند پیری چهره دریا باشد بتوان دید و آینه
 که نورانی نیست ^و عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ^و راه اند ^و مردگر هست بجز عالم ربانی نیست ^و

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

و بشیخ از روی تعظیم بید پای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کامجویی آن
 مشی است مرخردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو
 و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید تعهدت ببردن امین کافی جهت نظام ممالک و تربیت مصالح
 و غلو نکردن در جانب باطل و معترف شدن بسجن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب ^و بود ^{دافراحت}
 اکنون بیان فرماید داستان سیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از اندامی گران رسانیدن
 مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد و تامل ^و لاجرم بشیخ آنچه از و صادر شد گفتا کرد
 حکیم فرمود که بر این ای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و فائده ضرر فرق
 نتواند کرد و بکرم جهالت در بادی ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل شد و نظر بصیرتش از
 خواتیم امور قاصر ماند و مکنت مکافات بینا نگردد و اما آنکه دیده سرش بجل الجواهر توفیق از لی منور است
 و گلشن دلش برواح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بنشیند نه پسندد و در باب همچو خودی چگونه وادان
 ع پسند بکس آنچه بخود نپسندی و ببايد دانست که هر کردار را جزائی مقررتست ^و بر آینه بار بار

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

شدی از هیبتش چون آب سندان ^{که آخته} بدو چشمش چون دو کانون پر آفرید و دانش چو غاری پر زخم ^{آتش}
 همواره بخون زخمتن مشغول بودی و بچه و دمان بخون جانوران بیا لودی سیاه گوش که ملازم او بود چون
 صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خو نخواری او بنرسید و از وعید من آعان
 ظالماً سَاطَهُ اللهُ عَلَيْهِ اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد و بلیت بترس از محبت
 آنکس که خلقی بیازارد و با آتش هر که شد نزدیک سیم سوختن دارد و درین فکر روی بصحرانهاد
 برکنار همیشه موشی دید که بجمد تمام نخ درختی می بُرد و در پندان از به صفت اجزای عروق او را منفصل
 می سازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای تمکار دل آزار چرا به تیر از بنیاد حیات مرا زیر و زبری ساخت
 و ششهای جان مرا که عبارت از عروق آبکش است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت ساق
 و منفعت میوه من محروم میکنی دانی بلیت مکن بدی که بدی را جزا بدی شاید بکیش اهل مروت بدی
 دوی باشد و موش بزاری او التفات نمانوده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری مان کشا
 از زمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر شد و دانست
 که آزارنده جز آزار نیند و نشاند خار گل مراد بچیند بلیت بدی کنی و نیک طمع میداری و جز بد نبود
 سزای بد کرداری و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زد و خاوشی
 درآمد و دوم مار بدین گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار
 سوراخ شده جان بالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحه اعتبار رقی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از
 کار بیفتا و خارشیت سر بیرون آورده بعضی از احتشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز
 سر در پرده خاکشیده در میدان محراب هیبت گونی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارشیت می بود که
 ناگاه رو باهی گرسنه بدانجا رسید و خارشیت را که لقمه چرب او بود و بران وضع دید و دانست که با وجود ^{و لطیف}
 خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز کلید حیل و مکر در آرزو نتوان کشود پس خارشیت را بر پشت ^{و نمنا}
 قطره چند بول بر شکم وی ریخت و خارشیت بقصور آنکه بار نیست سر از درون پرده خاوشی بیرون آورد و
 در جست و جوی حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزای ششهای تمام نخور و چنانجا زو جزو پستی باقی نماند و هنوز

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

اور اباز بچه تصور میکرد و چند آنچه ازین باب دمدم میداد آتش حرص شیر و شیر زبانه می شد و
 ای آنکه ندیدیم از برای عشق چندین دمدم که آتش من بر می گشتی و سیاه گوش و یک نصیحت
 در دل شیر همان اثر است که ضرب پای موی را بر صخره و پولاد و مو عظمش در سینه او آن مقدار
 تاثیر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن خراغ علی کی کارگر باشد سنان خار بر خار و شیر را بگذشت
 و گوشه بیرون رفت شیر از قضیه سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش
 خود را در بوته خاری بنان کرد شیر از و بگذشت و دو آهوی بروید و فضای آن صحرا چرخ کنان و مادر می
 برسم گه بان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهوی فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن
 این دو نور سیده چه آید و از خوردن اینها چه بند و چه کشاید و دیده مرا بفراق قره العین گریان مسا
 و دل مرا به آتش هجران جگر گوشهها بریان کن آخر ترا نیز فرزندان از ان براندیش که نسبت ایشان
 همین وقوع یابد که نسبت بفرزند من ع با من آن کن که اگر با تو رود پسندی بد و قضا را شیر و بچه
 که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور با صره برای تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که این
 قصد آهوی برگان کرده بود صیادی نیز در همیشه بگرفت شیر بچکان اشتغال داشت اینجا شیر براری آهوی
 التفات نمانوده بچکانش را بگشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بگشت و پوست بکشید و گوشت
 خاندان خودی بد که بر خاندانها پسندی بدی آهوی از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشید
 بهر طرف سر سیم می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون به کماهی حال مطلع شد
 دلش بر زاری آهوی سوخت و با اتفاق او آغاز ناله کرد و میست هر که که دلم از غم دلدار بنالد و از ناله
 زارش رود دیوار بنالد بعد از خروش و فغان آه و ناله زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد
 و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا می یافتم و شمع پروانه را بسوخت ولی نه زود بریان شود
 بروغن خولیش به اما از ان جانب شیر به پیشه باز آمد و بچکان را از ان گونه بر زمین افکند و دید فریاد
 و نفی بر آسمان رسانید و گفت میست دردی بدل رسید که آرام جان برفت به شد حالتی پدید که
 تاب توان برفت و شیر خروشی بر کشیده بود و فغان دروناک در گرفته بنوعی می نالید که خوش آن همیشه

خاطر نشان کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت
از چه چیز بوده است گفت از گوشت و خوش آد میان که شکاری کردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر دارند ^{۱۱} گفتند و عزیزان ایشان اسوار ^{۱۲} و
و در مهاجرت در جرع و فرج نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بیده بودی و از خون تر کن
اجتناب نموده درین وقت این اقیه روی نمودی و هیچ حال چنین جاد پیش نیامدی ^{۱۳} مشغولی
تو ناکرده بر خلق بخشایشی ^{۱۴} کجا بینی از دولت آسایشی ^{۱۵} بد که بر جان ریشتمند مری ^{۱۶} بد که دلت ^{۱۷} ریشتمند
بنالدی ^{۱۸} بد و اگر همین سیرت را ملازمست خواهی نمود و بر همین صفت خوشنوار و جفاکار خواهی بود ^{۱۹} آما ده ^{۲۰}
که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش خواهی شنید
اخلاق خود را بر فوق و محنت آرسته گردان و گرد آزار جانوران ایدای این آن مگر ^{۲۱} که آزارنده
روی راحت نه بیند ^{۲۲} و بیدار ^{۲۳} اگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد عکس نزدست ازین ^{۲۴} کجا ^{۲۵} تیر ^{۲۶} مراد ^{۲۷}
چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی کشفت شد ^{۲۸} دست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار شد
جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود ^{۲۹} با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد ^{۳۰} نخران ^{۳۱} پیری و ناتوانی ^{۳۲} شد
و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش میباید گرفت ^{۳۳} هیچ به از آن نیست که زاد ^{۳۴} و ^{۳۵}
میتا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندگی از قوت قناعت کنم و غم پیش و کم ناخورده از فکر هست
و نیست بگذرم ^{۳۶} قطعه ^{۳۷} هست ^{۳۸} نیست ^{۳۹} مر ^{۴۰} نجان ^{۴۱} ضمیر ^{۴۲} خوش دل ^{۴۳} شبنم ^{۴۴} که نیست ^{۴۵} هست ^{۴۶} سر ^{۴۷} انجام ^{۴۸} هر ^{۴۹} کمال ^{۵۰} هست
ازین سباط و در چون ضرورت است حیل ^{۵۱} و رواق ^{۵۲} و طاق ^{۵۳} معیشت ^{۵۴} چه ^{۵۵} سر بلند ^{۵۶} و چه ^{۵۷} پست ^{۵۸} پس از خوردن
خون گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده ^{۵۹} طریق ^{۶۰} خرسندی ^{۶۱} پیش گرفت ^{۶۲} چون شغال دید که شیر ^{۶۳} خورده ^{۶۴}
در آمد و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یکساله شغال است ^{۶۵} به در و روزه ^{۶۶} میشود ^{۶۷} ملالت ^{۶۸} بروی غلبه ^{۶۹} کرد
و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک ^{۷۰} بچه ^{۷۱} مشغول ^{۷۲} است ^{۷۳} شیر ^{۷۴} جواب داد که از دنیا کناره گرفته ^{۷۵} ام ^{۷۶} و مجاهدت ^{۷۷} و ضمت
را میان بسته ^{۷۸} فر ^{۷۹} زین ^{۸۰} بحر ^{۸۱} آگون ^{۸۲} چو کسی ^{۸۳} آب ^{۸۴} خوش ^{۸۵} نخر ^{۸۶} دهد ^{۸۷} دل ^{۸۸} را ^{۸۹} از ^{۹۰} آب ^{۹۱} خور ^{۹۲} و جهان ^{۹۳} سر ^{۹۴} کرده ^{۹۵} ایم ^{۹۶} شغال
گفت نه چنین است که ملک ^{۹۷} میفرماید ^{۹۸} بلکه ^{۹۹} ضرر ^{۱۰۰} خلق ^{۱۰۱} از ^{۱۰۲} وی ^{۱۰۳} حالا ^{۱۰۴} بیشتر ^{۱۰۵} از ^{۱۰۶} بیشتر ^{۱۰۷} است ^{۱۰۸} شیر ^{۱۰۹} گفت ^{۱۱۰} بچه ^{۱۱۱} سبب ^{۱۱۲} کسی ^{۱۱۳} از ^{۱۱۴}

۱۱ شیر خوار
۱۲ اسوار
۱۳ مشغولی
۱۴ بخشایشی
۱۵ آسایشی
۱۶ ریشتمند
۱۷ دلت
۱۸ بنالدی
۱۹ آما ده
۲۰ شغال
۲۱ مگر
۲۲ راحت
۲۳ بیدار
۲۴ عکس
۲۵ کجا
۲۶ تیر
۲۷ مراد
۲۸ کشفت
۲۹ با خود
۳۰ نخران
۳۱ پیری
۳۲ ناتوانی
۳۳ هیچ
۳۴ زاد
۳۵ و
۳۶ بگذرم
۳۷ قطعه
۳۸ هست
۳۹ نیست
۴۰ مر
۴۱ نجان
۴۲ ضمیر
۴۳ خوش دل
۴۴ شبنم
۴۵ که نیست
۴۶ هست
۴۷ سر
۴۸ انجام
۴۹ هر
۵۰ کمال
۵۱ هست
۵۲ رواق
۵۳ طاق
۵۴ معیشت
۵۵ چه
۵۶ سر بلند
۵۷ و چه
۵۸ پست
۵۹ پس از خوردن
۶۰ طریق
۶۱ خرسندی
۶۲ پیش گرفت
۶۳ چون شغال
۶۴ دید که شیر
۶۵ یکساله
۶۶ به در و روزه
۶۷ میشود
۶۸ ملالت
۶۹ بروی غلبه
۷۰ ملک
۷۱ بچه
۷۲ مشغول
۷۳ است
۷۴ شیر
۷۵ گرفته
۷۶ ام
۷۷ مجاهدت
۷۸ بسته
۷۹ فر
۸۰ زین
۸۱ بحر
۸۲ آگون
۸۳ چو کسی
۸۴ آب
۸۵ خوش
۸۶ نخر
۸۷ دهد
۸۸ دل
۸۹ را
۹۰ از
۹۱ آب
۹۲ خور
۹۳ و جهان
۹۴ سر
۹۵ کرده
۹۶ ایم
۹۷ شغال
۹۸ میفرماید
۹۹ بلکه
۱۰۰ ضرر
۱۰۱ خلق
۱۰۲ از
۱۰۳ وی
۱۰۴ حالا
۱۰۵ بیشتر
۱۰۶ از
۱۰۷ بیشتر
۱۰۸ است
۱۰۹ شیر
۱۱۰ گفت
۱۱۱ بچه
۱۱۲ سبب
۱۱۳ کسی
۱۱۴ از

باز حکایت شیرخوار

بوزنه درخت انجیر بیفتانند و خوک بهشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بوزنه
آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا
در اضطراب درختی دیگر بیفتان مرا بر این منبت خود گردان بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر بیفتانند
و باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند خوک بد رختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای همان عزیز
رسم مروت فرو مگذار آنچه نتوان تو کردم یکماه قوت من بود و مراد دیگر قوت ایشان کردن نسبت ع
زین بیش کردم نمی توان کرد و خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده که حالا
بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غضب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور پاشند
و مذموم از سر جاد گذر و دوست از ظلم و ستم بازدار که آزر دن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن یکسان
را اثر نیکو نباشد و میست گردند اش گزی دل خون کنی و درد ندانت گیر چون کنی و خوک ابدین سخن
حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بر آرم و آنچه مرا باشد در کنارت کنم پس بدست
بر آمد بوزنه را بر زیر افکند هنوز بر شاخ خاوی قرار نگرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی
بقتل و زخم نهاد و این مثل برای آن آورد که تو نیز میوه دیگران غضب میکنی و از اذای ایشان اطعمه
خود می سازی چون این جماعت از گرسنگی میرند و تشنگی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیر و پیوسته بغیبت
مشغول گشته یک نفس از بدگویی غافل بشوند اگر پیشتر ازین اشتغال تو در جهان ساری بود اکنون خبر شد
تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد
و خواهی در لباس صلاح و سداد و خواهی در ویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی از لذت
حتی جسمانی با کتساب لذت عقلی روحانی نپروازی فردا سیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش هست
که در ملک جان میثاق نیست و چون شیر این فضل شود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و آب و گیاه
قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق است
با خود تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان دل آزار در گذر و زنگنای گنبد و آرد در گذر و کار جهان
نه لائق این بصیرت است و مردانه و از این سیر این کار در گذر و چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

پرسیدن شکر از بیدایی مثل طالب از لذت

باب در حضرت افزون طلبیدن

سعی نماوزین روز بخار و در گذرید در بحر غم ز حرص و خواص شوخ چشم و غوطه مخور ز گوشت و سوار و گذر
 آینه است داستان بد کردار مشهور که جهانیان استخر عذاب خود دارد و از و جامیت عواقب آن
 نیندیشند تا آخر الامر مانند آن ملاک از و بخلق رسیدی مبتدا گردانگاه وجه صواب طریق رشاد
 بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خو نخواری و بد کردار
 بر داشت و چون این تجربه او را حاصل آید از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آتش بی اصل
 اوالتفات جائز نشود و هیچ وجه عشوه این بیوفای جاد و دوش خرید و نوشته اند برای و ان جنبه الماوی
 که هر که عشوه دنیا خرید و اسی بوی بد و خرد مندان بنرا و ارترا ندانند که این اشیاء او در فم آید و این تجار
 ذخیره حال و مال خود دارند و بنامی کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهنگ که هر چه خود را و فرزند
 و متعلقان خود را نه پسندند و باره دیگران و اندازند تا فواید امور و خواتم مقامات ایشان بنام نیکو و ذکر و جلیل
 متحلی باشد و در دنیا و عقبی از نتیجه بد کرداری و اذیه ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیز دانند که ایشان
 ولی نه زهار بد کن کن کرد دست عاقلی و دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند سبک
 بروی

باب یازدهم در حضرت افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان پذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر به بر مانی روشن
 و دلیل واضح باز نمودی مثل بد کرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایدامبالغه نماید و چون او را
 بمثل آن مبتلا سازند پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون صحت
 یازدهم او را فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نماند
 حکیم کامل و ببارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و طرافت همیشه شربت نبات
 قطعه سخنهائی بیای از گهر به پیش پیری زحل و ای شکر به کسی را کان سخن در گوش رفتی و بد کردار
 بدی از هوش رفتی و فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در و این امید باد و ملک تو چون عمر تو
 جاوید باد و بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب
 و دایم

راغب
 ای که از لذت
 افسوس
 جاد و دوش
 دنیا
 سنی این که
 عیم و اسع
 ارسلن و بود
 اشراف و نایب
 شاکر و سفا
 حکیم و اوست
 اسطوت و دست
 بیان و شنبی
 و با و از کربتن
 اکثر اوقات
 مردان را در سید
 معلوم میشد
 و دلیل در سید
 آواز بجای
 برای هر که
 هست و نیست

حکایت زاهد عجمی و همان هوش مشیه بزبان عربی

کسب تو چه مقدار است و بایه و سواد تو بر چه منوال شمرده از حال خود باز نمودم و گفتم بایه دکان من چیست خروا
 گندم است و سودی که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش ای و عیال و فاکند توان آن ده دو از ده تواند بود
 بیت چو زین پر نفع تر کاری ندارم به برین دستور روزی میگذارم و دهقان گفت سبحان نفع
 کار تو در آن مرتبه نبوده که بنیانی بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار حاصل بیشمار است
 ع خود غلط بود آنچه باید استیم به من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و بایه آن چیست بمحض جواب داد که
 کار مرا بایه اندک و سود فراوان است بخزنی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و مادرین حرفت
 بسود و ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود و دهقان گفت عجب مداری که سود زیادت
 ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین جویات است چون در زمین نیگوانفت و سبز شود و قریب
 بست تیر می کشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آن اگر نداند و ازین جا
 قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون
 و مزارع آن مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است و حرف اول وی زرع است و حرف آخر که عین باشد
 آن نیز نام زرع است پس این همیشه زرع بر زر باشد و حرف زرع زرع است و یکی که میماند همان زر است
 پس اینجا زر است بر سر زر و از اعتقاد اکسیر بان کارخانه و بهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر است
 بعمل زراعت است کما قیل و فر دجستن گوگرد و احمر و مضایع کردن است و روی بر خاک سیاه آورده که کسیر
 کیمیا است و چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود و بهقنت در سر افتاده در دکان
 و رستم و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی
 اخلاق معروف بیت بگذشت از تکلف نهسته گوشه بهر سبب این جهان شده قانع بتوشه چون
 دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا بطلبید و زبان طاعت گشوده گفت ای
 استاد بد آنچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حرصیان مرموم
 و هر که فقر قناعت بدست دارد یاد شاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتارش در پای دیو و دود
 بیت حرص جبین می شکن و شکست ناخوری گندم آدم فریت گفتم ای شیخ مرا ازین کار که بسیار استم
 کرده

۴۱
 کسب تو چه مقدار است و بایه و سواد تو بر چه منوال شمرده از حال خود باز نمودم و گفتم بایه دکان من چیست خروا
 گندم است و سودی که بر آن متفرع باشد همان قدر که بخورش ای و عیال و فاکند توان آن ده دو از ده تواند بود
 بیت چو زین پر نفع تر کاری ندارم به برین دستور روزی میگذارم و دهقان گفت سبحان نفع
 کار تو در آن مرتبه نبوده که بنیانی بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار حاصل بیشمار است
 ع خود غلط بود آنچه باید استیم به من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و بایه آن چیست بمحض جواب داد که
 کار مرا بایه اندک و سود فراوان است بخزنی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و مادرین حرفت
 بسود و ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود و دهقان گفت عجب مداری که سود زیادت
 ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین جویات است چون در زمین نیگوانفت و سبز شود و قریب
 بست تیر می کشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آن اگر نداند و ازین جا
 قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون
 و مزارع آن مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است و حرف اول وی زرع است و حرف آخر که عین باشد
 آن نیز نام زرع است پس این همیشه زرع بر زر باشد و حرف زرع زرع است و یکی که میماند همان زر است
 پس اینجا زر است بر سر زر و از اعتقاد اکسیر بان کارخانه و بهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر است
 بعمل زراعت است کما قیل و فر دجستن گوگرد و احمر و مضایع کردن است و روی بر خاک سیاه آورده که کسیر
 کیمیا است و چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود و بهقنت در سر افتاده در دکان
 و رستم و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی
 اخلاق معروف بیت بگذشت از تکلف نهسته گوشه بهر سبب این جهان شده قانع بتوشه چون
 دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا بطلبید و زبان طاعت گشوده گفت ای
 استاد بد آنچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حرصیان مرموم
 و هر که فقر قناعت بدست دارد یاد شاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتارش در پای دیو و دود
 بیت حرص جبین می شکن و شکست ناخوری گندم آدم فریت گفتم ای شیخ مرا ازین کار که بسیار استم
 کرده

چندان فایده و نفع ندانسته ام که منافع و هفتت بسپارست خیال می بندم که شاید از آن شغل
 منتفع گردم و معاش من بسبب ولت گذرد و پیراهن فرمود که مدتی متادوی اسباب معیشت تو بهمین
 حرفت متیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تر و صفا و این عمل که حالا
 در صد و مباحث آنی کاری پرشغل است شاید که بوازیم آن قیام توانی نمود و از عمده مراحم آن کمی بخی
 بیرون توانی آمد و نه هر چه از نهانخانه آرزو بر زبند بر وفق محصل تواند شد فرد دانند رفیقان که رده و دو
 در است از کوچه مقصود بازار تناید فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود
 بگذارد و مهمتی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ سید من سپیدم که چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که گازی بر کناره رودی بجای خود مشغول بودی هر روز کلنگی
 میدید که بر کناره رود نشسته حیواناتی که در میان گل بشند میگرفتند بدان قناعت نموده باشیا
 خود باز میگرفت روزی ناگاه باشه تیز پریداشت و تیهوی فر به صید کرده پاره خور و باقی بگذشت و رفت
 کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین بیکی
 عظیم بمقتضی قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از دناست همت است بجز اباید که من از همت عالی
 بهره داشته باشم صلاح آنست که بعد از این مختصات سرفرو نیارم و کمند قصد جغد کنگره سپهر برین نیکنم
مثنوی دود که تشنه است بحر کبود سپهر بنم ابر نیارد فرو دود زنده دلانی که ببالا پرند از اثر
 همت و الا پرند پس ترک شکار کرمان کرد و متصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و گاذا از دور تماشای
 حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتند دید تحیر شده دیده تفرج بکشد و از
 قضا کبوتری در انضاید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل کناره آب نموده از پیش می در گذشت
 و کلنگ از عقب او فرو آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جدی میگردد که بر پرو پایش در
 و حل غوطه بیشتر میخورد و پرو پایش بجل آوده ترمی شد گاذا بر بیامد او را گرفت و روی بخانه نهاد و در
 راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گاذا گفت هذا کبوتری که تصید این کلنگی است میخواست
 که کار باشد کند خود را نیز بباد و او این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس بجای خود قیام نماید

بی فایده و نفع
 منتفع گردم
 حرفت متیا بوده
 در صد و مباحث
 بیرون توانی آمد
 در است از کوچه
 بگذارد و مهمتی
حکایت
 میدید که بر کناره
 خود باز میگرفت
 کلنگ با خود
 عظیم بمقتضی
 بهره داشته باشم
مثنوی
 دود که تشنه است
 همت و الا پرند
 حال باشه و تیهو
 قضا کبوتری در
 و کلنگ از عقب
 و حل غوطه
 راه دوستی
 که کار باشد

و حرفی که نه لائق دوست ببايد گزاشت چون پیر عابد این مثل آورد و دند خجسته من بادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوشش پشور انداده بر همان خیال با پستادیم و ترک نانوائی گرفته بمحضر سزایه که بود سبب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من عیان تنگ آمد بهجت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمد می حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات یومیه در مانده و از هیچ وجه وصول نمی یابی صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باند دکان نانوائی کشوده با سر کار خود روی بپشت آنکس که بکار خویش گزیده شود و بزان نمود که با هر رشته شود پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشتم خود تردی می نمودم گاه بهجت نسیق زراعت بصحرای فسی می گاه بر رونق دکان بیازار آمدی چون برین سوال دو ماهی بگذشت آن خدمتکار خیا ته را ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بپشت نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود تفصیل باز گفتم و کیفیت و کار پیش گرفتن و از هر دوزیان بدین باز نمودم و پیر جانچند و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد و موی که ریش سرو کار زان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان خود و موی بود و هر دو عورت دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنان آن زن نهادی و بخواب رفتی و روزی بخانه زال درآمد و حکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زال در روی و موی می نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه برگزیده و تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن بختی نه بیند و نظر و ملای فتم کند آتش محبت وی نیز انطفایافته دل از او بردار و کلی با من بپرداز و پس آن قدر که توانی موی سیاه از ریش او بکنی و بکنده به آن ریش که در دست زنان است بجز روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معمول سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید

حکایت زاهد عمری همان چو من مشیر زبان عربی

سخن بیگفت همان فرنگی اگر چه تحقیق لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن را بداند زبان او را
خوش می آمد و اغلب اوقات استدعای نمود که زاهد بدان لغت سخن گویند زاهد نیز بجهت ضایع
وسیل طبیعت او زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد و بلاغت بدادی همان عشق
آن زبان شد از غایت شیرینی سخن ابد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد
مشتوی بشیرین کتاهر سطح پر کند شدی لعل شکر بارش شکر خیزند چو همان پیشکرم با نجر و اثر
چو طوطی شکرش را شد خردار چو چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی
بیگانگی مبدل شد و از مقدمات و داد نتیجه استیلا حاصل آمد فردا بهم بر او دل توان داشت
وقتی که تکلف از میان برخیزد و همان گستاخ و اربز را هد آغاز شنید و گفت بیت ای نطق کلید
نهانخانه کمال و تقریر تو نتیجه تائید و الجلال این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که
ویده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیبا تر
نشنیده فرد من نمیدانم که این جنس سخن انام چیست و فی نبوت می توانم گفتش فی ساحری توقع
میدارم که این بان ابرن یا سوزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چو بی سابقه معرفت
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضایع رعایت کردی
امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته اسید وارم که شفقت فرموده ملتحمس مرا با جابت
مقرون سازی و رفتم شاگردی بابتراز و مسرت بر صفحه حال من کشتی تا سبب از دیاد سواد اخلاص گشته و
ذکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی افتد فردا جز شکر تو گفتن نتوانم تحقیقت من بند که پرورده حساب
تو باشم و زاهد گفت مرادین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حقیقت جهالت با وج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین بدرجات اعلی علیین کمال رسانم قافا بر خاطر میگردد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بی شمار و مباینست بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر
و ذهن بسبب که هیچی از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات
توفات گشته همان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از کباب شد اندر ابا خود باید گفت آنکه رو

۹
نہ
کلام

۲۰

عبدالله بن محمد

از بنبوده

۴۵
الکتاب فی فضائل

۱۵۴

ایسی سرشت ہے

۵۹ ای دور

بسم الله الرحمن الرحيم

من پویش

۱۰

۱۱۱

عبدالله بن محمد

۱۳۴۴

بکعبه مقصودی آرد از تعب با دیکه محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی و قدم
 سز نشاگر کنی خار مغیلاں غم مخور و من درین نیت مبتلا صیادم که اگر هر مونی بر سر من تنگی کرد
 ازین کار روی تا بزم و اگر هر قره در دیده من سنانی شود نظر بهمتی دیگر نیکنم ^ع هر که میل گنج دارد
 رنج می باید کشید و هر خنثی که در طلب علم کشد آخر آن براحتمی انجامد و رنج بتعلیم هیچ و ضایع نمیکند
 چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که نسبت علماء از وی ^{و آسایش} در شد
 نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بقضای ستغنا و ^{و کاری} عیش رسید زاهد پرسید چگونه بوده است
 حکایت گفت آورده اند که مردی در ویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نمود
 معاش خود گذرانیدی و در وقت صید با هیان چون دام ^{محتاج} همین چشم شدی و ببنگام قصد مرغان از هر
 بدن حلقه ساختی ^ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی بد روزی دام نهاده بود هزار زحمت مرغ را
 بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد آنکه خلق آن بیچارگان بجلقه دام در آرد شسته در آشتا
 این حال آواز عریده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بر منداز کمین گاه ^{و بزند} برین
 دو طالب علم را دید که در ^{و تقشیر} فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بحال انجامیده بود و صیاد تضرع بسیار کرد
 که فریاد کنند تا این مرغان رنم نخورند و رنج من ضایع نگردد ^{و خنجر} و دم در کشید تا نخورد و صید دام مرغ
 ایشان گفتند اگر مارا درین صید شریک می سازی و هر یک امر غی مییدی با تو دور می سازیم بچند
 و عریده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مند و قوت چندین کس ^{و متعلق} ایست این مرغان
 و بعد از آن که شاد و مرغ برید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده من را تسلی دهم گفتند تو هر روز
 این کار میکنی و مادت نیست تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم
 یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپزند یا شرط خواهی کرد که هر کی را از ما مرغی دهی تا بنظر بدترین بریم و طلبه
 مدرس را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شادام من نبافته و دست طلبه رس من نبافته
 نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غله مدرس پاشیده ام و بشرع برین لازم نیست که شکار خود را
 با شما بطریق تلت و تلتان بخش کنم هیچ جانرسید آخر ایشان ^{و آنکه} بوعده مرغ داد و در سن کشید

ای اخوان فوزم
 واقفان با نظر
 آن کلام و سنار
 سبب کلام
 گفتم برای
 گرفتاری شان
 گرفتاری شان
 ای خاوس من
 ای بوفی من
 ای جاده
 ای چادر
 مغول شوی
 ازین کار او را چه کار
 دانه
 مرغان خورند
 عینی
 یک دهم از
 سبب دو دهم از
 ای این
 نصرت
 غنیمت

حکایت زاع که تک کبک جوسته تک خود فراموش کرد

و سناسنجی
و بیفت کردن
و بی نصیبی
و سگری سری
و ای استیجاری
و بر شکیبایی
و آلوده خود
و بر اسرار
و خاندان سلامت
و راه بیابان
و روشنی خود
و کبریا و آوازه
و سواقی و دریا
و بیاد آری
و عاقل و بی عاقل
و بیاد آری

با آن لغت ملائمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک خبر نیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت و تضرع
در ادای آن کمتر بود و چون آنکه نهال تلقین و در شستن خیال می کاشت ثمره حرمان بر شاخ عمل زیاده می شد
بیت اگر از سخن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند چه بجائی نرسد هر روزی زاهد او را گفت
دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بردل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری میگرد و طبع تو باین سخن مناسبتی
ترک این کار گیر و میدانی که لائق جولان تو نیست قدم مندر باغی در هر چه نمیتوان بدست آوردن چیست
و بهرزه عمر ضایع کردن و بهر حکم بشنو و در پیش گیر و راهی که پایان توانی بردن و زبان اسلام خود را
گذشتن و لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منبع استقامت دورست همان گفت اقتدا بگذشتگان در
صلالت و جمالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت به تقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق و زنگنه
که تقلید کند اضطراب شیاطین است و تحقیق با دی مناج صدق و یقین بکنه انا وجدنا ابا بآءنا علی امته
گوشتالی ست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیده یقین بر تو آید
یهدی الله لنور و من یستأمن مشاهد نماید مشکوی آنکه او از پرده تقلید حجب چشم بنور حق
به بیند هر چه هست و از محقق تا مصلک فرماست و این خود افاضت و آن دیگر صفت است و خلق را تقلیدشان
بر باد داد که دو صد لغت برین تقلید باد و چه زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آورد و موی ترسم از آنکه حاقبت
این مجاهدت بند است کشته و حال تو زبان فرنگ کلمه می توانی گفت و بلغت قبیل و عشیره خود عبارت می توانی را
یکن چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در دنیا
و حال تو مثابه آن زاع باشد که رفتار کبک می آموخت از آن خود فراموش کرد و همان پیر که چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که روزی زاعی در پرواز بود کبکی دید که بر عصه زمین میخراشید و بدن
رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد و فرد بیک نوبت که سومی من خرامیدی لم بری
خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بر افشانم و زاع را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات
و چستی و چالاکی متحیر شد آرزوی رفتن او بران سوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان
از سویدانی لش ظهور کرد و ملازمست کبک را که خدمت بر بسته و ترک خواب خور گرفته متوجه آن نگاه می شد

پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوی پای او میکرد و فریاد میزد و ای کبک در ری جلوه کنان میکند ری
لنگان لنگان من از عقب می آیم چه روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره خسار می بینمت که همواره
گرد من میگرددی و حرکات و سکنات مرا ستر خد می باشی و ادعیه تو چیست زاع گفت ای زیبا خوی
خندان روی من و رفتار تو دل برد و من اکنون زیست بد فریاد کنان در پی دل میگردد
بد آنکه مرا تماشای روش تو در سرافتاده مدتی است که در دستم تومی باشم و میخواهم که
آن رفتار را آموخته پای فتح را بر تارک من نشانم کبک قهقهه زد و گفت هیبت
ع آیا تو کجا و ما کجا ایم چه خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جلالی و ادبایات هیچ وجه
زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بشکلف تغییر نتوان داد و من بر وضعی دیگرست و روش تو وضعی دیگر
ع به بین تفاوت راه از کجا است تا بکجا بد ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذار که
این کمان بیازوی تو نیست و زاع جواب داد که الشرف مع ملکنم چون در کاری خوض کرده ام
بافسون افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید و کشتی صبر
بر ریای غم انداخته ایم به یا بیهیم درو یا بکف آریم که هر چه بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او
نیا موخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که نجی ضائع پیش گرفته و بی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در کاری افکنند
که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نا توانی را بگذشتی
و بهر قافی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو بهم از دست رفته برنج غربیت و پلای بیگسستی ماند
طیبت گفتم به هم جان و وصلش بر هم جان و آدم و آخر بوضالی رسیدیم به همان نصیحت زاهد و تلقی
قبول نفرموده اند که زمانی رازبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد گرفت ع آن بشنازد دست
وین بدست نیامده اینست و استان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد
و این باب بخرم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والی که او را بضبط ممالک و ترقیه حال رعایا و تربیت
و استان استیصال دشمنان میل باشد درین معنی و قائل و تامل و تفکر لازم شود و بگذارد که نا اهل و بگو

عرض کردن بید پانچ صمائل ستوده را که لائق پادشاهی

آن روز در بخور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد و پانچ هر حکم که سلطان
زمان فرماید از بعد تامل فراوان باید و در آنچه تاملی در آن ننماید و شاید که از آن بسی خللها زاید
و اگر پادشاه بآب سخاوت گرد و احتیاج از روی روزگار بشوید یا با کشتن شجاعت خرمن حیات بدخواهان
را بسوزد چون از سرمایہ حلم بی بهره باشد بیک جهاسر چشمه سخاوت تیره سازد و بیک عریضه هزار دشمن
جانی را برانگیزد و اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی
و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را بشاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید موداری و سلسله خدمتگاری
تواند کشید قطعه چون گل آن به که خوش بود و ریت به تا در آفاق خوش بود و بویست به خلق را آن را
بکار آئی به که خلقت جهان سیارائی به و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم
بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مودتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بقدیم رسد
چون عاقبت آن به تنگ گشت و خاتمت آن بخت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره
خواهد گشت بعینیت باشد ثابت در طریق بردباری همچو کوه به هر که تکمیل بیش از پیشتر دارد شکوه
و پادشاه باید که به هنگام حلم متابعت هوا جائز نشمارد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد
که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش طالت و پشیمانی نو گفته اند حلم از جمله اخلاص
پیغامبران است و غضب خوی سگان و وسوسه شیطان نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که
تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما سطور است که بزرگی را التماس نمود
که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع
مکارم اخلاق و محاسن خصال است و در اندن غضب جمیع تمام قیام اعمال و فضاخ افعال مشغولی
خشم و کین و صفت سباع است و در آن به هر که خشم است و کین هست از بدان به اصل خشم از دورج است
و کین به جزو آن کل است و خشم و کین به چون به جزو و زخمی پس بهوش آید جزو موسوی کل خود گیرد
قرار به و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه به زیر ناصح کامل و مدیم خردمند فاضل بجهت آنست
تا اگر غرور جاری و نخوت شهریاری او را از منبج حلم و بردباری منحوت سازد و زیر صوابت بشیر

که اسفا گردد
ای تانه و شاه
باشد جزو تو
ای بلیب نشیر
شیر شوی
ای بخشنده
ای عیال کار
فراست
ای اصلوق
و افسام
ای اختیار کردن
ای استوای
نومند بود

حکایت پادشاه هندو خصوصیت قوم باو

و خانهای ایشانرا بنیاد داده زن فرزند ایشان با سیری بر دوازده نجات چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر علی گردانید ایشان بنا کام کمر بست
بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سر تخت
با ستر احتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و آواز بول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و در این
این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده می شد
بر دم ایستاده و بر امر حباب زدند ملک دیگر باره متغیبه شد و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت
دوم باره دید که دو بطور گمین قازمی بزرگ از عقبش می پریدند و با خر پیش می فرود آمده آغاز دعا گوئی کردند
باز از خواب درآمد و در صورت واقع حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ
با خالهای زرد و سفید بر گرد پای می میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچد ملک از
ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندوید و بگشیت گشت و دیگر موکل خواب
او را کشان کشان بعالی مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است و گوشت از فرق تا قدم بلبل بخشانی و یا قوت رسانی بر آراسته ملک بیدار گشته
اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرم حریم کسی را آواز دهد تا گاه خواب بر و غالب شد و چنان دید که
بر استر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شد و عنان
مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چند انچه می نگرد از ملازمان جزد و فراش پیاده کسی را نمی بیند
باز از خون این واقعه از خواب بجهت و گشت ششم خواب فرو رفته آگشتی دید که بر فرق می فروخته شده است
و شعاع آن اطراف و جوانب احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد و مقتدر بار
از شراب خواب بخود افتاده مرغی دید که بالای سروی نشسته متقار بر فرقتش میزند این نوبت شاه
نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سر اسیمه خود را بپایه سر برسانیدند ملک
ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای مانع چون مردم بریده و مردم مار گزیده
بر خود می پیچید و با خود میگفت این نقشهای گوناگون بود که ملک قدرت بر انگیختن این لشکر را

۴۱

بازی مجنون
طایری مجنون
و این فطرتی که
در سرخا خورده

آمد که آن
نوعی از طبیعت

غیاث اللغات

۴۲

کتاب از کجا
مست

۴۳

عالمی است

یعنی بزرگو

این عالم جسم
باز هر که درین
عالم نظر می آید

نظیر آن دران عالم
موجود است

غیاث اللغات

۴۴

نوعی از یا قوت
که در نقش شهاب

رنگ انداز شده
مستطاب
شده و لو

حکایت پادشاه هند و خصوصت قوم باو

بر آنکه فرصت غنیمت بطریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا را نگویم و بتندی هر چه بهتر
 اورا برسانیم و گوئیم که این خوا بهاد و لیل آنست که هفت محاطه عظیم که در هر یک از آن بیجان باشد
 پیش آید و دفع این ضرر تها بدان تواند بود که طائفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه
 بشمشیر گویزگار بکشند و خونهای ایشان در آبرونی ریزند و ملک ساعتی در آن آب نشینند و ما
 افسوس نهان بر آن میهم و از آن خون بر اندام وی بآئیم پس باب خالص او را شسته بروغن چرب کنیم
 و امیر و فارغ مجلس باز رویم و بعد تا که مقربان بر آیدین حیل ملاک سازیم بمرد و زمان چون او تنها باشد کار وی ایم برد
 و اگر چه درین قتها پای دل با نجا از او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل فرزند کنیم و دشمن قوی حال او مقام
 ضعیف افتاده بکام خویش بچنین فرود دل اگر خارج جادید امید است که باز بدگل مقصود بچیند و گلستان
 مراد پس بدین غدر و حیل بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیست شهابخت
 چاه تو پاینده باد و سه سال میمون فرخنده باد و بر ضمیر انور شاه مجمل این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها
 خبر هجوم بلا و درد و محنت و عنایت تو ما دفع مضرت این قانع را و جی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن را
 که از عین و جا گوئی و محض ضایع می شود و بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منایات شرب
 تواند بود و منافع میگرد و اگر از فرموده ما ایاماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی
 را مترصد باید بود ملک تبر سید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای رفت و گفت تفصیل این سخن را
 باز باید نمود تا به وجه که در حقیر امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیل گرم دیده فطیر زویر
 در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بروم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک
 بچیده بود ایران دخت است و آن دو بطور نگین پیلانند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن استر اهورا سمند
 خوش فتنه شهر یار است و دو فرارش پیاده شتران نخی آن آتش که برفق و شن بود بلار و زیر است و آن
 مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال بیست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گویزگار
 که برفق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و مانند بر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو
 پسر و مادرشان و بیرون و فیلان اسپ شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته

۴۱

ای بی باک

گره بگره

۴۲

ای ساس

دور رس

۴۳

ای بی باک

ببین

از جگر

۴۴

ای ساس

ما را

فرا

۴۵

در زمان

گذشته

۴۶

در زمان

آینده

۴۷

الف

دانش

و لفظ جو اسم است الا هو مگر بجای ذات مشتق از لاه چنانکه رغبت و رحمت و لاد اصل لفظ است ما خود از لایه یعنی پوشیده و در پرده رفتن کنه فی الصراح ۱۲ غیاث اللغات

باب ۱۲ در بزرگی حلم و وقار

حکایت حضرت سلیمان و بوتیار زبانی پادشاه هند

و لفظ جو اسم است الا هو مگر بجای ذات مشتق از لاه چنانکه رغبت و رحمت و لاد اصل لفظ است ما خود از لایه یعنی پوشیده و در پرده رفتن کنه فی الصراح ۱۲ غیاث اللغات

و لفظ جو اسم است الا هو مگر بجای ذات مشتق از لاه چنانکه رغبت و رحمت و لاد اصل لفظ است ما خود از لایه یعنی پوشیده و در پرده رفتن کنه فی الصراح ۱۲ غیاث اللغات

یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون اباب دریا میخست
در آبرنی ریزیم و ملک اوران نشانده افسونها و دعا با بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه
طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساختن سه ساعت بگذاریم پس باب چشمه
سروتن ملک شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی دفع گردد و در آخر
حیدر هیچ چیز دستگیری نماید طبعیت در دفع بلائی که نصیب تو مباد و بدیدیر همین است که تقریر افتاد
شاه که این سخن شنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و با وحشت خرم شکیبائی
و طمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین بدیدیر
شما بهتر است و آشامیدن شراب اجل ازین تقریر بر خلل شما خوشتر چون این طالع را که بعضی عدیل نفس
من اند و جمعی مدار ملک مال و سبب نیست جباه و جلال یکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگان
چه فائده طبعیت مرا از برای وصل یار از منم باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکما
سلیمان علیه السلام و بوتیار شنیدند و حقیقت جواب سوال ایشان شنیدند بر ابراهیم التماس نمودند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علیه و علیٰ نبینا و علیک یا پادشاهی بود و فرمان
عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن انس و جن و طیر که انقیاد و مطاوعت او بر میان جاسیه
منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقع و هب لی ملکاً لا ینبغی لاحد من بعدی موشح شده
و سابس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غد و هاشش و رواحها شهر نمونه سیراوست
مشتوی فلک بنده و آفتابش غلام چه زمانه مطیع و جهاننش بکام چه شده انس چون جن ز جان کیش
زده و جش چون طیر صف برداشش در روزی از مقربان صوامع ملکوت کی بدین می آمد و قدی پراز آجیا
بخشرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانۀ و عظم سلطانۀ ترا مختیر گردانیده است
و فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقۀ الموت بمن
و اگر میل داری زود تر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت برو ضیۀ صافی و هوای وسیع الفضای لا هو
منوچه شو سلیمان با خود اندیشید که در نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت و روان بدست آن آورد

و لفظ جو اسم است الا هو مگر بجای ذات مشتق از لاه چنانکه رغبت و رحمت و لاد اصل لفظ است ما خود از لایه یعنی پوشیده و در پرده رفتن کنه فی الصراح ۱۲ غیاث اللغات

این بسندی بگذاشت
ای صفت دارم

و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
دست این روزگار کوتاه است به که بدان دولت دراز رسد پس بهر حال نشای حیات را بشویند
وفات اختیار باید کرد و دوسه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود و عمر آن بود که در غم جانان سپهر شود و باز تا مل فرمود که اکابر جن انس حاضرند و امثال
و حسن طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه بهر ایما بران متفق گردید پیش نهاد این کار باید
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغیان سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود
همه با شنیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود
مستظهر و متبشر گشتند فرد بر خور حیات ابد و عمر مخلد به کاین است و عاشق و محرم و جواهر
سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفت آری بوتیار بدین
جمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسپ را بطلب و می فرستاد بوتیار از آمدن اباگرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیار را بسیار دنگ بیامد و بوتیار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان
حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیار
اطهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیست من که باشم که بران خاطر گذرم به لطفها میکنی ای خاک
دست تاج سرم به بنده راقوت آن که مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بغير مشورت بوزارت
فاما تفقد حال که تران عیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من دره بغایت
پست به بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن به اگر حضرت رسالت منقبت باطهار آن مشکل عت
فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان شرف
حیوانات اسپ است و خس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیاید
و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیار گفت اگر چه اسپ را جمال شریف ظاهر است و کمال نهی لایح
و باهر اما در مرغزار و فاخته پیده است و از سر چشمه حق شناسی قطره نشسته فرد از اسپ و فاطم
نی باید کرد و کاسپ زن شمشیر وفادار که دیدید و هر چند سگ نخست موصوف است بنایاکی معروف
در جهان

سرفراز و سرزاید

بسنی که ام
و فاطم

ولیکن بقیوه فاداری خورده است و برسم حق گزار می عادت کرده عیبت سگ حلقه مهر کرده و گوش
یک لقمه نمیکند فراموش ^{۱۱} و دامن در اجابت دعوت این حضرت که منبع و فاد و مجمع صدق و صفا
قول یوفار استماع نکردم و بسخن فادار توجه نمودم سلیمان عا پسندید و سر خوردن آب حیات باو
در میان نهاد و بتیاری گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدی
سلیمان عا فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده و تیاری گفت
یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدان و یاران و فرزندان و حق گزاران پیش
تو میرند گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفرق گذر و راحتی تصو
توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی به خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است
خوش بود بهر تماشای گلشن عمر عزیز و آن تماشا هم بیدار بود ادران خوش است سلیمان عا سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهر آینه فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده همان جایی که آورده بود
باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود
تافنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صد و زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال
و بعاقبت این راه خطره ناک فتنی است و در وحشت خانه لحد خستی برای دوسه روزه عمرانی حیران
کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیل
دیگر انگیزید و چاره این فائده بوجبی آسان تر ازین سازید عا که من از عهده این کار نیایم بیرون
براهمه گفتند ملک ابقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت دشت بی عجب رای ملک آرای ملک که دیگران با ابا
و ذات خویش برابر میدارند و جهت بقای ایشان از سیر جان عزیز و ملک موردت میگذرند نصیحت مشفقان
ساید شنود و سخن بی غرضان را اعتبار باید نمود و نفس من و مملکت و وسیع را عوض همه فوائت باید شمرد
و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغیر شروع باید کرد و هر آینه خرمند
همه کس را برای خود خواهد بود بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزائن
بکوششش بشمار بدست افند حالا بترک مرتبه زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را بانداختن از روش

ای ستمگر دشت ۱۲
از خاطر ۱۲
قبول کردن ۱۲
نبوت پادشاه بجهت
علیه السلام است ۱۲
چرا نسبت است ۱۲
از عالم غیب ۱۲
ای پادشاه ۱۲
گرامی نصاب ۱۲
زین برنجی که ۱۲
سورج کار ۱۲
زیستن تا انقضای
عالم و سید او ۱۲
اعمال و دولت ۱۲
و قبول نکرد ۱۲
بالتسکین ۱۲
شکاف در گور ۱۲
یک گور و یک ۱۲
نقد و غیره ۱۲
عقیده و کلمات ۱۲
ای ستمگر ۱۲
این هم نمی توانم ۱۲
علاقه ذات ۱۲

خرد و دوری نماید و تا ذات ملک باقی است زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در سبب بخت
وزینت خدمتگاران کافی باد و یا نت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد و گریه نباشد چو تو باشی
همه هست به ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متعجب گشته
از بارگاه بجلوتیانه خرامید و از صفه ایوان روی بگوشه بیت الا حزان نهاد و بیت چو نتوانم که با کس
حال در خوشی تن گویم در روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم پس وی نیاز بر خاک نهاده است
از دیده میگذارد و دل از آتش نوسیدی کباب گشته خرمین صبر و سکون بیاد و تاراج بریداد و میگفت این بخت
که باران بلامی بار و از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بینامی برد از که ام ممر بجوم کرد
فر و من بودم و کنجی و حریفی و سرودی به غم را که نشان داد و ببار که خبر کرده آخر مرگ عزیزان اچسبان
آسان توان گفت ولی جمال فرزندان و همدان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرابی پسران که
روشنایی چشم و سیوه دل اند و مستطهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل حیات بدیشان
تواند بود و پادشاهی بچه کار آید و بیت ندارد و پدر هیچ با ایسته تریه ز فرزند شایسته شایسته تریه و ایران و
که چشمه خورشید تابان ریشه از چادر نخلان اوست و مطلع نور ماه رخشان بر توی از عکس روی در فشان
او خساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و در هم مشتوی خوشی چون
مهر لبی بتاد آفاق به بخت ابروان چون ماه نوطاق به زرویش بر تو خورشید و تاب به زلالش
جو هر یاقوت سیراب به مجالستی دارد و در بای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه بر خور دار
یا بزم و اگر بلار و زیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابی ست و رشتی فزای و بر تو شمع ضمیرش در تیری
بر واقعه نور است ظلمت زدای و فروبی و ستیاری قلم بقرار او به تخت ملوک را نبود پای بر قرار بدیش
سر بر من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزان و حصول اموال چگونه دستم به دو چو
صحیفه تدبیر کمال و بیکر نقش بند سپهر بلند شاگرد جان او و دبیر زیبا تقریر بریزه خور خوان بیان اوست
لفظی چون لالی منظوم و لکشمای و خطی چون دشت و طرب افزای و قریه لطف لفظش و اوده با هم آتش
را قرار به حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین و در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲

گزشت مباد و رنج مباد و به که راحت دل آرام جان و دفع غمی به موجب حیرت و سبب خلعت صیبت
 و اگر از بر همه چیز استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا در آن وقت
 کرده شتر از طرخه نگاری بجای آید ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند
 موجب رنجش خاطر گردد و لا تسئلوا عن اشیاء ان تبدلکم کسوفکم ایران دخت گفت
 اگر این رنج جمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند
 ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس پس آنحضرت دارد
 در آن نیز خطرات نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباشد بلکه غریمت مروانه که این غم جمیع
 مین غمات الملک نشانه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جز
 رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوش وقت و سرور و دوست را بد حال و رنجور سازد
 و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروۃ الوثقیای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چه مراد در نظر آید
 و بهترین مقصودات همان تواند بود که ثوابات الهی از وفایست نشود و فرمای دل صبور باشد
 بر آفات روزگار و نیکو شود بصبر سرانجام کار تو بد و پادشاه را موافق آنست که چون مهی
 ساج گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و دوفور فراست
 او مشته و پوشیده ماند خصوصا که از اسباب امکان و قدرت چیزی قاصد نیست و ادوات
 دفع ملال و از آله غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدمت هم ملک داری هم حشم
 بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم به رخ جانب مقصود کن اندوه ملایم بود کن به احباب
 خستود کن بردار از دل بار غم به ملک گفت از آنچه بر همه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه
 فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم تشبیه گشته صفت و کسبست الجمال بستا بروی پدید آید
 و اگر رمزی بر در روشن نمایند از تیر و حالی بزرگ شب تار برآمده آثار ظلمات بعضیها فوق
 بعضی از وی ظاهر شود و گریه سپید شود ازین غم سیاه روست به دور ابر خون نگرید ازین غصه
 بیجاست به تو هم در تفحص آن الحاح منهای و در تحقیق آن مبالغه مضرای که نه من قوت گفتن دارم
 و نه قوت شنیدن

بگویم بعضی مردم از آن حضرت
 پرسیدند که کیست و در کجای است
 و در جواب فرمود که در کجاست
 از آن چیزها که اگر ظاهر کرده شود
 آنرا پیش شما نمیکنند
 و منیت جمعی از آن که چون این
 گفت آید هر سال در فتنه حضرت
 و او سه نوبت این

سخن را عاده کرده
 حضرت فرمود که لا اگر گفتی
 برسان اجب نیست پس حضرت فرمود
 توانائی آن چیزها را چنانچه
 فائز کوئی است از آن
 از آنکه ای پادشاه سوال
 این است سببی است
 امکان گفتی این را چه
 و سبب سبب از آن
 که سوال سبب از آن
 به خاطر که در آن
 و چون آن را
 و سبب سبب از آن
 که سوال سبب از آن
 به خاطر که در آن

و اگر از آن
 و سبب سبب از آن
 که سوال سبب از آن
 به خاطر که در آن
 و چون آن را
 و سبب سبب از آن
 که سوال سبب از آن
 به خاطر که در آن

حکایت پادشاه هند و خصوصیت قوم باو

مسالک اخلاق و شمایل است باطنی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص صفت
 و قدیم و رای تیزش تنق سرقضار محرم بدل پاکش نظر لطیف خدارا منظور بدین اوقات در
 کوه خضر گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکنند اگر چه صهل او بهر ابراهمه
 نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت برایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کامله است
 و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صائب و شامله اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اگر است محرمیت از را
 باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر بر ابراهمه بر و منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه رستی
 از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل و اقیات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موفق
 قول بر ابراهمه باشد شبهت زائل شده مضامین همان غریمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر
 منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد
 و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بیدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتنباهی بود و ظرف
 استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت بیعت کلمبه مار نوشید
 چون مقدم رضوان رسید دیده روشن شد چو بوی یوسف کنگان رسید و سبب تحشیر رکاب دولت
 انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق تر که خادما
 بخدمت آیند و طریق خدمت و آیین بندگی کردن به خدایا تورا که من بپادشاهان باشم و نیز اثر
 تغییر بر بشره مبارک می تواند دید و نشان غم از غره همایون تفرس می توان نمود و صورت حال بیان
 باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت معانات و تعبیر بر ابراهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون
 سر تخیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک ادرین کار سهوی افتاده است چه این
 با آن طائفه گشتی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود عجز گوش که محرم اسرار بود و بر رای
 ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بر ترویر الهیت تعبیر این اقیات نیست جهت آنکه نه عقلی نه نهایی
 و نه دیانتی پایی بر جای ملک ابدین خوابها باشد و بانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بیکانه مستحقان
 چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت و از صفات تعبیرات این وقایع پیدا و هوید است و مبدء مجاری
 سلطانی

۱۱
 حکایت آری
 از سینه فتنه
 مدحی در ریاضی و ادبی
 پس آری علی است
 که بحث کرده شود
 در آن از امور که بود
 خارج و داخل بود
 محتاج باشد به
 داده آن سخن است
 پس آری علی است
 در بیان او
 چون عقول و نفوس
 و حکام و افعال ایشان
 به سبب این
 در یافتن
 که بر ابراهمه
 داده بهم من را بینه
 قاتم و سوار

و تدبیر خوض کند و از و خامت عاقبت اندیشه کرده موضع محرم و محل احتیاط را فرو نگذازد که گفته اند
 ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت ^ب پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
 از ملائی نبود لازم آنست که این پدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که بتدارک
 این واقعه ^ب بفرمود بدار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان
 و روان بازمانند ^ب ع هر که سر تو دارد پدر و امی هر ندارد ^ب و اگر کسی را بیماری بخت و مساعدت
 سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت و فی نعمت
 بران مژدی و عطائی چشم نتوان داشت و شش و مسکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین میسنجی
 بسیار بود و ازین متبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی مکمل مناسب است ^ب هر کدام که قبول کند ملک
 عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آید و در محرم کنیز کی دیگر بود
 که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارت با محراب
 کشیدی و گلبرگ تری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ سر گرد و ابرو فراخ
 رخ چون گل سرخ بر بنر شاخ ^ب شکر خنده رست چون نیشکر ^ب لطیف و خوش و نغز و شیرین تر ^ب
 به خنده کز لب انگیزختی ^ب نمک بر دل خستگان ^ب رختی ^ب ملک با او دبستگی تمام داشتی و با آنکه
 ایران دخت در حسن و ملامت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را باو
 نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را
 آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و پیشال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر
 حقه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر
 در نظر او بهتری نمود دیدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد به تصواب و با
 بلار چشم سویی جامه بشارت کرد و در اشنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت
 که ملک آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت و قوف نیابد بلار چشم خود
 همچنان گذشت تا شاه بر اشارت مطلع گردید و بعد از آن چیل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک

حکایت پادشاه هندی و خصوصیت قوم باو

شاه آندی چشم کج کردی تا طعن ملک تحقیق نه پیوند و اگر نه عقل وزیر و زیری او بودی هر دو
جان بباد دادندی بپیت هر کس که مدار کار بر عقل نهادی شبیه شد از بنید پلا با آزاد
و چون ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامه ارغوانی سرخ روش
و چنانچه تقرر یافت و شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بزم بر روی قصر را
شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد استخرا میزد و ایران دخت با روی افروز
وزلفی دلاویز بپیت ز رشک تازه یک یک موی شسته به باب زندگانی روی شسته به تاج مرصع
بر سر نهاده و طبق زرین بر سر بچ بردست گرفته پیش ملک ایستاد ملک از آن طبع و ناول منیر و
و مجاورت او موافقتی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز
جامه ارغوانی پوشیده برایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و خساری مانند مام و هفت
مشتوی لباس ارغوانی کرده در بریده توگونی بست سرواز لاله زیور به و چشم ترک برداشته
ساز به دو ابرو بر جگر مانوک انداز به خوش تابان ز چین زلف پرتاب به چنان کاند شبتا یک مشت
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمونس و عنان
تالک از قبضه اقتدار و زمام تها سبک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان
به تحسین و آفرین بکشد و پیت کای سرو خرابان و گل تازه سیده به ز کس گل سروی چو تو در خوا
نذیده به بدین آمدن در لای سرو بر سینه من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبانی و تارم
بر باد دادی ع زهی بآمدنت بخت مر حبا کرده به انگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز
که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخط خطا میل کردی ایران دخت را غیرت
عشق و من گرفته و شعله آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بخود و از
طبق بر سر شاه نگو سار کرد و روی و موی ملک ابدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع
آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک آتش غضب بر افروخت و بلا روزیر اطلبید و استخفانی که
از و صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان از پیش من بیرون برو و گردن بزن تا بداند که مثل

این اشارت را
چشم بزم افروز
ای دخت
سلطانی آمد و ملک
شسته
و سر بلندی
تاج بزم افروز
ای صفت
نائل بزم افروز
از بخت را می آید
شبهه میسازد
و قابل طلب
یعنی رغبت
تاول افروز و افروز
این بالا که گفت
آن کس که در
نوش خود نمود
بزم افروز

حکایت پادشاه ذوالرقاع زبانی وزیر

چشم بیمار او بوده و عقیق یکانی دل خون شده لعل شکر بار او خوب رویان خط خیار در بند چین زلفش سپهر
 و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب و چپش پای دل در زنجیر ملت رختار تر است
 چه خوبی است که نیست در شیوه دلبری ترا چسبست که نیست بد جمال حال او جمال پاکد منی ترین
 یافته بود و وجه جفسش بزور عفت و پارسائی ارسته شده دل شاه بشامل او چنان مائل بودی که از موا
 حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خونناج حسرت
 زخمی او برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیل انگیختی قصه غصه خود را با مشاطه حرم سرای
 باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاوضتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک
 چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضو تن بیشتر گذارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر
 زرخندان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبست نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست
 قدرتش بلای ترنج غنچ نهاده بوسه بسیار زنده و زبان حال گوید فرد بخدم دعوت ای زاهد فزانی
 که این سیب زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان یتیم در آن که ملک از روی از پیش تو ان
 مصلحت آنست که قدری از هر لامل برین بی تا پیل سایمیزم و حجه کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذوق غنچ
 او زخم و ملک چون در حالت مستی لب آن ساند بر جای سرود شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر
 دل نشاوشده آنچه او را با است همیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیل
 ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بو ثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذوق آن ماه زد و ماروت
 تیره روی را بر کناره چاه بابل جایی قرار آماده ساخت فرد به دانه ایست آن خال افتاده بر زرخندان یارب
 نگا هاری از سیب روزگارش بد و ملک اعلامی بود که در حرم سر است محرمیت داشتی فضا را از بس
 مجاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زرخندان او معاینه دید و عیبه فادار
 و حق گزاری او را بران داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت
 مستی بود و کشف آن سر با او هیچ وجهی نشد آخر ملک بعبادت ملوف و معبود سجوا گاه کنیزک در آمده از غایت
 مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی و منگی شده است است به بالین کنیزک آمد و بگوشتن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

از نیل از دقن او پاک کرد و درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بزرخندان کنیزک
 دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون ب قصد غلام کرد غلام
 از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدو آمد و مقتدر خاص ایستاده بود و رقصها
 بردست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقص نمود و زیای خشم او از موج فرو نشسته
 دیگری عرض کرد آتش فتنه تشکین نیافت رقص سوم که بوقف عرض رسید ملک نختی صبر و کون نمود
 راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تخرج فرمود و بر سبیل لطیف غلام را طلبیده گفت این جرأت
 چرا کردی غلام از روی رستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در گفتیش آن عذر
 و تحقیق آن مکر خایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگویی
 و من بار یاریده ام که این فاجره ناچار با آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میدم
 که باظهار آن جرأت نمایم و میکن که بران جل افتادی که بسبب شک افتادی واقع شده است و بجهت آنکه
 ملک برای العین مشاهده نمود اکنون در هلاک مغرب توقف بجائز داشتن سیاست سلطانی راز یان دارد
 و غضب چون بموقع واقع گردد و براتب از حلم بهتر خواهد بود و عیبت خار کنیز بهر سو ختن شاید
 در گریبان نمی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگرست غلام گفت ای شاه کامران وسطه امان مان
 امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در محقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک را زانی و دارند شاید که
 بجای این شبهت زانیل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی
 خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک سنکشیست گشت عروس ایند کرده
 غلام را خط ازادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه
 جهان پناه چون چهره حال خود را بخلیه علم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و بیکت بردبار
 از ضرر آن سیه کاری آهین گشت چنان که خطیر بروی آشکارا شده بر حال دست و شمن و قوت یافت
 و این مثل بدان آوردم و آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
 تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی بهضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب

این سخن
 متون جلد
 ای پادشاه
 چنانکه بود
 ای نالون ملک
 و ناچار
 بدین چشم
 بن بیا
 ای پادشاه
 و ناچار
 بدین چشم
 بن بیا

تدارک بدین این کار رسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نماندشیده در مهمی خوش نماید و کار را
که ندهد در آن نافع نباشد مبادی که در دود و آن رسد که بدان کبوتر رسیده ملک فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورد و در گوشه جهت
رستان ذخیره بنهادند و آن دانه نام داشت چون تابستان با خرسید حرارت هوا اثر کرد و
دانه خشک شد از آنچه بیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر نیز درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد
و دانه را اندک دید جفت را ملاست آغاز کرد و گفت این دانه جهت قوت رستان نهاده بودیم
که چون شربت سراید پیدا و از کثرت برف دانه در صحرا بماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه
و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرخ خوردی و از طریق خرم انحراف و زرییدی آخر نشنیدی که
حکما گفته اند هر کس که بر کوفت است هست چندی کن و ذخیره بنه از بهر بیوفایی خویش کبوتر را
گفت ازین دانه من نخورده ام هیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر چون از کت می رسید کار او را
باور داشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل بهستان که بارانها مستواتر گشت و آثار طوبت
بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقصر ارجل باز رفت و قوت یافت که سبب نقصان چه بوده
خرج کردن گرفت و در فراق یا رنگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت قمر و بکار خویش مال نهایی که تعجیل
زبان کنی کسی را زبان ندارد سود و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در حقیت شتاب ننماید
تا چون کبوتر بسوزد بختانگر و ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
درین رخ افکندی و نیز گفت سه تن خود را در رخ اندازند یکی آنکه در مصیاف از خود غافل شود
تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرد و بال
باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آورد و دل در بند و آن زن هر روز مرا
از خدا میخواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل بر تهنگ و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت جواب
داد که تهنگ بحركات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه و دیعت بگذارد و دوم آنکه

ای پهلوی را میان خود و خصم حکم ساز و تو من درین کار تنگ نوزید و اتم غایتش آنکه در مضایق من
 شاه متابعت هسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت
 پنج نوع زنان غم خوردن رو با باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفاف بی کامل دارد
 و دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یک دل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت و رز و در حضور و
 مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و پنجم آنکه
 نجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود
 اگر ملک برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار و وفادار نه از عمر لذت نیست و نه در زندگانی راند
 فرد و ذوقی چنان ندارد و بیدوست زندگانی به بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد و ملک گفت
 ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می کنی و چنان پندارم که از تو دوری لازمست
 وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب عقاب عقیبی را
 نابود انگارد و دوم آنکه ظاهرا از تو ای پهلوان از طلا سی پاک ندارد و ملک گفت مادر چشم تو حقیر می نمایم که در
 ادای این کلمات جرأت جائز می شمیری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده
 گستاخ که گاه بیگاه در شست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
 نزل کند و خوش دوست دارد و دوم بنده خائن که بر اموال خواجه سستولی گردد و دست تصرف در آن بکشد
 چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگردد و خود را بر ولی نعمت راجع داند سوم بنده که بی استحقاق
 محل عطا گردد و بر سر خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا از خودم و نا آرزوده
 بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آرزو داد و هشت موضع شجاع را در جنگ بهتر کرد
 در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بزرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت
 و مردم صلی را در ایام نکست و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
 چنانچه ملک مفاوضات کرامت آمیز با وزیر میفرمود و وزیر جوانی تیز تر از سان زهراب داده باز میزد
 و سخنی در جدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتای ناخوش را
 و تند می

ای پهلوی را میان خود و خصم حکم ساز و تو من درین کار تنگ نوزید و اتم غایتش آنکه در مضایق من
 شاه متابعت هسته ام ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت
 پنج نوع زنان غم خوردن رو با باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفاف بی کامل دارد
 و دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یک دل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت و رز و در حضور و
 مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و پنجم آنکه
 نجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود
 اگر ملک برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود چه بی یار و وفادار نه از عمر لذت نیست و نه در زندگانی راند
 فرد و ذوقی چنان ندارد و بیدوست زندگانی به بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد و ملک گفت
 ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می کنی و چنان پندارم که از تو دوری لازمست
 وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب عقاب عقیبی را
 نابود انگارد و دوم آنکه ظاهرا از تو ای پهلوان از طلا سی پاک ندارد و ملک گفت مادر چشم تو حقیر می نمایم که در
 ادای این کلمات جرأت جائز می شمیری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده
 گستاخ که گاه بیگاه در شست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
 نزل کند و خوش دوست دارد و دوم بنده خائن که بر اموال خواجه سستولی گردد و دست تصرف در آن بکشد
 چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگردد و خود را بر ولی نعمت راجع داند سوم بنده که بی استحقاق
 محل عطا گردد و بر سر خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا از خودم و نا آرزوده
 بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آرزو داد و هشت موضع شجاع را در جنگ بهتر کرد
 در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بزرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت
 و مردم صلی را در ایام نکست و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
 چنانچه ملک مفاوضات کرامت آمیز با وزیر میفرمود و وزیر جوانی تیز تر از سان زهراب داده باز میزد
 و سخنی در جدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتای ناخوش را
 و تند می

وَالْعُذْرُ عِنْدَ كِرَامِ النَّاسِ مَقْبُولٌ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در رضای فرمان ملک تاخیری جانزداشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیدم و از بیم این بمقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست فرود گرفت و گریختن میزنی بد کردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو بد چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج دشواید مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد آتی با وج علیتین رسانید و سجدات شکر یا مینمای بیجا آورده نصره شادی از در سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مرده ای بخت که مقصود ز در باز آمد به تن خسته دلان جان در گریز آمد آنکه چون غنچه بویش لب جان می خندید بد رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد بد پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن برو جی می رانندی که پلاک ایران دخت مفهوم می شد و من صدق اخلاص و مناصت قومی شناختم و می دانستم که در رضای آن توقفی خواهی کرد و زیرو جواب داد که مفاوضه من بنا بر آن بود که تا غریمت ملک انیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمارا بر همان عزم قتل اومی یافتم غائبانه بدان مهم می شناستم اما چون دیدم که خاطر با بقای او باطل ترست گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که خرم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن فرست تو بفرمود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود نتواند خواهد رسید این ساعت بهتظار تمام بیاید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرایه وصول سرح و شادمانی بهمان تواند بود بخوبی و جوی نمود بهیبت بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم چو بیا که گوش بر او از چشمم بر آید و هم به بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرود لا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن به که با صبح نسیم گره کشا آورد و به ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخت ملک شتافت و شرط بندی بجای آورد و زبان منت داری و شکر گزاری بر کشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این غریمت تانی فرمود

و وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در رضای فرمان ملک تاخیری جانزداشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیدم و از بیم این بمقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست فرود گرفت و گریختن میزنی بد کردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو بد چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج دشواید مسرت و ارتیاح بر ناصیه مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد آتی با وج علیتین رسانید و سجدات شکر یا مینمای بیجا آورده نصره شادی از در سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مرده ای بخت که مقصود ز در باز آمد به تن خسته دلان جان در گریز آمد آنکه چون غنچه بویش لب جان می خندید بد رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد بد پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه سخن برو جی می رانندی که پلاک ایران دخت مفهوم می شد و من صدق اخلاص و مناصت قومی شناختم و می دانستم که در رضای آن توقفی خواهی کرد و زیرو جواب داد که مفاوضه من بنا بر آن بود که تا غریمت ملک انیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شمارا بر همان عزم قتل اومی یافتم غائبانه بدان مهم می شناستم اما چون دیدم که خاطر با بقای او باطل ترست گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که خرم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن فرست تو بفرمود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زود نتواند خواهد رسید این ساعت بهتظار تمام بیاید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرایه وصول سرح و شادمانی بهمان تواند بود بخوبی و جوی نمود بهیبت بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم چو بیا که گوش بر او از چشمم بر آید و هم به بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرود لا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن به که با صبح نسیم گره کشا آورد و به ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخت ملک شتافت و شرط بندی بجای آورد و زبان منت داری و شکر گزاری بر کشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این غریمت تانی فرمود

بگوید که شکر

ترتیب فرموده گفت هر تخته دولتی که از کارخانه نصر محمد بن الله و فتح قریب چهره کشاید و هر
 سعادتی که بر منصفه و ما النصر الامیر علیه الله جلوه نماید نصیب اتم قسم اعم از ان بجناب
 سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تابستر و دست صبا و ای چمن و کرد از حبیب لاله خیر
 ارغوان و گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد و محفوظ باد از اثر غارت خزان و قوی تر کنی در
 آنچه ملک فرمود شناختن موضع ایمنی است و پادشاه باید که نفوذ ملازمان خود را با انواع احتیاج
 بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و بصیرت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پیرنگاری
 و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرایه خدمت ملوک راستی است و راستی
 بی خدا ترسی و دیانت وجود گیر و هر همه دانشها خوف و خشیت باشد اما یحیی الله صمد
 عباد و العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را موده است طهار بوی قوی گردد
 و هم رعیت را عمده امید داری از روی نماید مشغولی خدا ترس ابر رعیت گمارد که معمار
 ملک است پیرنگار و وزیر از خدا باید اندیشناک بدنه از خوف سلطان بیم هلاک بود و بسته
 دروغ گوی و نارست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از
 خللها زاید و اثر ضرر آن بدتهای بدید پیدا آید رای فرمود که این باب تفصیل حتما دارد
 چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آریسته می باشند و با خرم ایشان وی ترجیح نهاد
 موجب انفعال تربیت کننده می شود بیست ناپاک اصل گرچه در اول وفا کنند و آخر از ان گرد
 عزم جفا کنند و بر همین گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه ره صفت می باید اول
 امانت در فعل که مرد این پسندیده خالق و خلائق است و محرمیت اسرار ملوک و مباحثت
 امور ممالک را شنایسته و لائق و قوم راستی در قول چه و صمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را
 از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی راهمه فضائل جمع گردد و بحق گزاری
 و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد در ان شاید سوم اصل پاک و معتمدی عالی که
 فرومایه و بی همت قدر انعام و کرم است بواجبی نشناسد و از هر جانب که یار و یار میلان او ظاهر گردد

فهرست از
 بنده و
 و نسیمی
 که بلطوف
 نیست فغ
 که از توفیق
 ای بطور
 نسیم
 جزئی نیست
 که می باشد
 خلاصان
 از بندگان
 فتح الرحمن
 و در میان
 و در میان
 و در میان

حکایت زرگر بمسیح و احترام از زید گویار

ع اذ انچه بحالت مال حیات تمیّل بدو نسبت بانی و فایان گفته اند فرد در طریق دوستی
نابت قدم چون کوه باشد چون صبا تا چند هر دم بر سر کوه می دگرزد و پادشاه باید که نظر به حسن
اخلاق چاکران کند نه تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است
و استظهار این طائفه دانش و ادبیت و چون کسی بجلیه فضائل خالی و از شیمه روانی خالی افتد
و عفاف موردست و صلاح کمسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتۀ امتحان برین نسق که تقریر افتاد
مخلص بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت و ترتیب مصالح نگاهدارد و با هستگی و تدبیرش
بر مراتب تقرب مدارج ممکن سازد تا حضرت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند
پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب جاذب باید که تا در اول از حال بیمار و دستمال کیفیت و کمین علت
و اسباب علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل مرض و قاروه
وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل کند در معالجت شروع و در مداوات خوش نفع نماید همچنین پادشاه
نیز باید که تعریف حال خدمتگاران از خبری و کفی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریق تجارت هر یک
شناسد آنکه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد بنماید تا موجب حسرت مذمت
نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتد و امین باید تا هم همراهی مالی و ملکی از وقوف غیر مصون باشد
و هم سپاهی رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقرران عیاذ بالله بصفت خیانت گرفتار شد
و سخن او نزد سلطان تبه قبول باید یکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخاست
عاقبت او گردد و از نظائر این حکایت حکایت زرگر و ستیاح است ای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دارالملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کا سگار بود و اکثر
سلاطین و زکار حلقه اتقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خوابین جهاندار غاشیه امتثال او
بر دوش دل گرفته قطعه سروری کز فرخ عدلشن است آیندازمین بد قصیری کز نور ریش داشت
آیینها زمان به هر کجا عزیم جهان گیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدان جانب بسکشتی
عن دواین پادشاه دخترى داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش همچو آفتاب منور کرده بود

وزیر گفت در دهرستان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت خبر او صد
 پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیاده دل خلقی بر باید و چون نقد معنی او بر محک
 امتحان زنند هیچ چیز انشا بدور مثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دلش برضا
 او مایل شد پیش آمده سکه حقیقتش ابیاز نمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گشت
 و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی ^{بامعانی نظر} فرود ره معنی بر که در صورت دینی ماند بهم از وی
 خیر و شکر و آن یک زهر بود ریاست ^{ای مکن با بکلی} ملک فرمود که بطافت صورت براعتدال مزاج استدلال
 توان کرد و صاحب مزاج معتدل راقا بلیت تربیت هست و چون درین مدت مرئی نداشت مکن
 که بعضی اخلاق وی از منہج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب او
 ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یا قوت فرح افزا و غسل آبدار و گلشامی سازد
 و همین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر کیتای شاهوار می شود و باغی
 از تربیت است کاب گوهر گردد و بدخون در تن نافه مشک از فرگردد و آن آهن تیره روی بی قیمت
 اکسیر چو تربیت کند ز گردد و وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن
 نه لائق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک از فر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از
 توقع نیکوئی نتوان داشت ^{ای طلاق} فر و بیدار گردید و چون چو عود و بر نیاید نسیم عود از بیدید و نسیم را
 صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و غریزی درین باب نیکو فرموده است
 قطعه هر که در اصل ناکس افتاد است به بقالیب و هر کس نشود به سگ گیس اگر کنی مقلوب قلب او
 غیر سگ گیس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی باین ناکس اختلاط نوزد و باور طه مذلت گرفتار نگردد
 چنانچه آن ملکزاده از حجت کفشگر بذل زندگی افتاد و از موافقت جمهری سرحد وادی پلاک ^{و این بباط} سید شاه پدید که چگون بود این
 حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جاندار
 بر عواطف عیت پروری نهاده و بر سر شهر یاری داد و محبت گستری داده و فر و کشته حشمت و قوت
 عدل بر عالم بد کشیده هیبت او پای ظلم و زور بجزید و او را پسری در وجود آمد آمار شد و نجابر به صبی

در معنی خانه
 بیت لایق
 ای بیخفت
 نفس این
 از پدر و جد
 معنی غریبه
 کف دست
 ای از حسن
 خاص صفت
 ای بیجا نام
 ای و نظرت
 و جلیت
 ای بیخفت
 ای خشم
 عوارض
 نموده

حکایت ملکه زاده گوهرزبانی وزیر

او پید او ابارات جهان کشانی در طلعت خوشی یافرد روز ولادتش چون نظر کرده شتری به انصاف داد
 و گفت که این سحر است بهر کتب این سپهر مقدار کف دست خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متعجب شد
 از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند مادر کتب او ابل دیده ایم که هر که چنین
 نشانی دارد او را خطر یافته اما بجاقت کشور گیر و جهان کشای گرد ملک بدان مژده خوش دل گشته
 نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت
 بمسلکی بجای آورده او را وظیفه مرتب و مرسوم معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات
 ملک مرقه و آسوده حال گذرانیدی ملکه او چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بجا عبت میل کرد پیوسته
 در حجره کفشگر آمدی و بازی مشغول گشتی و وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود
 و گفت نهال طبع کودکان در رعایت نازکی است و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مائل گردد و بر آن
 دستور ماند صلاح آنست که ملک شاہزاده را از صحبت کفشگر باز دار و تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در
 ملکه زاده سرایت نکند و دست فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حوض مذلت نیفتد و دیگر انواع
 خطرات از او متصور می تواند بود و هر که نفس خبیث هر چه گوئی آید به ملک فرمود که او کودکی است
 با کفشگر خوی گرفته و نزدین بسیار عزیز است یکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او
 نمودی باند و دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد استیاز کند آنکه نصیحت حال او را
 بمصلح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع ملطف در باره وی ارزانی داشت
 و بمواعید خسر وانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفته است چنان
 میخواهم که انیس و رقیب او باشی و از آب آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت
 بیعت گل باغ شه عالم افروز باد و چراغ شبش مشعل روز باد و من بنده خود را قابلیت این
 منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد فصای انام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن
 نظر شهنشاهی کیمیائی است که خاک تیره را از صفائی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند طبیعت
 خالی که بر و گذرنی جان بخشد به سنگی که در و نظر کنی زر گردد و به امید آنکه بمیان خسر وانه شش اخط ملازمت
 ای همین اظهار مدح ۱۲

۴۲۱
 کوه خاکی بود
 یعنی سلطان
 زمان پادشاه
 دوران
 ای مجلس
 و جنبه
 یعنی
 دار جند
 ای از نماند
 ای این از نماند
 که از نماند
 کنایه از نماند
 جهان نماند
 در نماند

حکایت ملکه زاده و گفتگر بدگوهر زبانی و وزیر

بسر بر مینیت فرصتی یافته خیر و خنیت داشت و دولتی رویت آورد ز کف گذارش بد عاقبت
آن بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدا را کشتن فتنه برانگیخت و آب روی امانت بر زمین جبار خفته
قصه مخدوم زاده خود کرد با علامی کاروان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از طرازها
بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از بیهوشش برده و در صندوقی بزرگ خوابانید
و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جازه بسته که ماه نیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر
جهان پیای سبک یابی او را تعریف نمودی مشغولی بسرعت با فلک بستی گزینی و بیو به با قمر
خویشی گزینی و گوی سویی شیش غم چون سیل بگهی همچون بخارش بر هوا میل و خود بر سمنده می سوار شد
که چون عمر کامران رنده بود و چون اجل ناکمان رسیده تیرادر روندگی پی زده و برق را در جندی
جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از و هم در بودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از
کره خاک بر قبه افلاک جستی مشغولی از آسیب گامش گاه یک نشان بر رخ ماه و پشت سگ بجای یک
از فلک کم نبود و صبا مرد میدان او هم نبود و علام را نیز بر آبی دیگر باد پیا آهین خسارتی
رعد صدا عالم را سوار کرد و در زمین نورد و چو شوق و فراخ گام چو بیهوش و سبک گذر و جوانی
قیمتی چو روان و دود و اسپ بیکر کوتل کرده و زاد و توشه برشته روی براه آورد و تار و زشتین
مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصبح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق
در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده و روزی راه از سر حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
از آن جانب خادمان و خلایان بیهوش افتاده تا نیم روز مشغول نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافت
روغن بادام با سرکه گهن در دماغ هر یک ریخت تا بیهوش آمدند و چون از شاهزاده و فکشگر نشانی ندیدند
روی پیشه زناده حال با مادر پسر در میان آوردند و ملکه سوار شده بیابان آمد و از آن گل عنبابونی بمشام
او رسید و قطعه رفته بیابان و سر و خرامان من نبود و در آن نوشکفته غنچه خندان من نبود و چون ابروهای
به سوگ ایستم بکان سر و پیش دیده گر بیان من نبود و اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت فریاد کرد
و نفیر سوزناک منزل ساک رسانید و بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب به پیایند و در

حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوئی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان تجسس بی پایا
 بهیچ وجه راهی بسیر منزل مقصود نرسیدند قاصدان نا امید بازگشته صورت حال بعضی رسانیدند
 ملکه را از آتش فراق جوهر طوبت غریزی در گردن آید و شمع دار از شعله هجران می سوخت و از
 مضمون لاش فحوا می این بیت مستفاد می شد فردا دم شب گویی در سر که نشینم ز پانی
 تا سر ای پای وجود خود نسوزانم چو شمع شب همه شب بسوزد دل میگذرانید تا صبح برآمد و درود
 نهایت رسیده آهی سرد از سینۀ پر درد برآورد و گفت فردا صبح بکنفس باقی ست که دیدار یار
 دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع با خری وانه از حیدر الی در پات در رسیده شمع حیات
 به تند باد گل من علیک آفان گشته شد ع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پامانده مجاوران حرم
 صورت واقعه بک عرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک مستقر جلال ساخت و دور
 فراق زن فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده همیشه
 شکیبائی پیش گرفت فردو چنین حالی چو بایر خرد کردم رجوع به گفت مرجع نیست جز ان الله
 راجعون اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را بازار گاه
 فروخت و ملکه زاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نمایافته بحسن بازار یوسف مصری اکاسه
 فردیوسف چه اگر هم مشکش بخردند به تو قابل آنی که بجانها بخزند به هرگاه که آن سر و ناز پرور
 از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردند می و از هر گوشه و کنج حجت جان ناز
 آن سهی قامت دست دعا برآوردند می طمیت بهر هی که گذشتی برای دیدن بده هزار
 دست دعا را استین بیرون آمد و بازار گاه مردی شتمیز و کافی بود و فطنت و ذکاوتی تمام داشت
 با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین بار صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجود
 با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن و می نیاید
 فرد رسید دلبرنای نظاریکی ز نهاری به بند دیده گرت جان بکار می آید و صواب آنست که
 این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام

ای منصف زاده
 دست بکشید
 به هرگاه که
 سوختنی نمود
 فردی نشیند
 کن جانم
 در دگر
 بر زمین است
 نیست نشو
 در سینه
 کشته
 از خانه
 بیرون
 آمدی
 هزار
 بیدل
 بر سر
 راه
 نیاز
 جان
 نثار
 کردند
 می
 و از
 هر
 گوشه
 و کنج
 حجت
 جان
 ناز
 آن
 سهی
 قامت
 دست
 دعا
 برآوردند
 می
 طمیت
 بهر
 هی
 که
 گذشتی
 برای
 دیدن
 بده
 هزار
 دست
 دعا
 را
 استین
 بیرون
 آمد
 و بازار
 گاه
 مردی
 شتمیز
 و کافی
 بود
 و فطنت
 و ذکاوتی
 تمام
 داشت
 با خود
 گفت
 مصاحبت
 این
 غلام
 پس
 ازین
 بار
 صرفه
 و مصلحت
 نیست
 چه
 اگر
 در خانه
 مخفی
 دارم
 وجود
 با عدم
 برابر
 بود
 و اگر
 از خانه
 بیرون
 آید
 آتش
 فتنه
 مشتعل
 گردد
 و کسی
 طاقت
 دیدن
 آن
 و می
 نیاید
 فرد
 رسید
 دلبرنای
 نظاریکی
 ز نهاری
 به بند
 دیده
 گرت
 جان
 بکار
 می
 آید
 و صواب
 آنست
 که
 این
 غلام
 را تحفه
 نزدیک
 پادشاه
 فارس
 برم
 که
 سلطانی
 کریم
 النفس
 است
 یقین
 که
 باضعاف
 قیمت
 غلام

مرا انعامی فرمایند پس بزرگان او را بفارس آورده به سبیل تحفه بملک گزرا نید و بعد از ده سال
که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرد چارده ساله بی چاکشیرین
که بجان حلقه گوش است و چاروش ^{کمال} و دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل
بدید بزرگان انشرف قبول ارزانی داشت و بخانه علایمان خاص فرستاد و روز بروز در تشریف
اومی افزود تا باندک مدتی از سائر اقربان امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بود
و قیمت جوهر و پیرایه با بد و تقویض یافتی ^{بمهر} انفس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گویش
طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریم تا انگشتی خاص ملک بمن آرد و با ستمها آن مهر
خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز مرا
الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که بنجد مست پسندیده بعضی از آن امکانات کنم
ملک ابر خاتم مبارک نقشی است که هرگز ابدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان
بروی قرار گیرد و بیست گویا مهر سلیمان است نقش خاتمش ^{سلطنت} و هر که با خود دارد آید و نگین ملک حمیش
اگر تحمل این جنت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب است راحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت و
بیرون کنی تو در من آری تا آن نقش از تو بردارم و عنقریب سر بر سلطنت بفرماید حال تو مزین شود و بشتر آنکه
عمل وزارت بمن مقرر در عجم بخشی مرا از خوان نواله ^{نقشه} و جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا
شب هنگامی بنجا بگاه ملک در آمده دست جرات با گشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتی
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده
از تقریر عاجز آمد و ناله غصه ملک مشتعل شده سیاق را طلبید و بگشتن او مثال داد سیاق
نخست جامه از برش کشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بهوش شد
و سیاق دست از سیاق دست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت
ای نور دیده صحبت کفشگر ^{انقش} زراق مارا در نیران فراق انداخت پس نیز عذر را خواست و گفت دور

۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

جوهری مرابریں بی ادبی تحریر نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را بچهارم کرد
درستقبل زمان از مصاحبت ناکسان و دشمن و چینه ناما مثال این احوال گرفتار نگردد و فائده آن
مثل آنست که بر خاطر شریف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصطلان شاه را بنده و بنده را سرافکنده می سازد
وزیر گران جلا آنهاست که از مخالفت او اجتناب باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد و اطر است
مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد و با داخل کلی که تدارک آن از حد امکان
خارج افتد بران متفرع گردد و شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری
شروع نمایند و بی بدو انعام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف است
و کمال صفات آدمی چه بدخل دارد و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام با فضل و ادب است نه بفاخر
اصل بنسب مشنوی از هنر خویش کشا سینه را بدایه مکن نسبت دیرینه را بد آب گهرهای کهن امجوی
در چو کشت شود ز در روی بد شریف و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از
ملوک عالی قدر گفته است سخن النمان من دفعناه از تقع ومن وضعناه اتضع هر که ما برد آیم
سر فعتش از فرق فرقان بگذرد و هر که افر و گذاریم کوکب بخش در پشته حمل افتد نسیم لطف ما اگر
بر شورستان و زو رشک گلستان ارم گردد و برق قهرمان چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد
مشنوی سلاطین هر که از پیش رانند بد ز اوج چرخ برخاکش نشاندند و چشم صبح بر سر کس میزند
پلاس ظلمتش اگر کشیدند و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حرمش بزرده رفعت برافراشته
امید چنانست که گمان ما در و خطا نکشد و فرید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید
و دیگر متعرض آن سخن بگشت اما چون روزی چند بر آمد ز گرد دست اختیار کشاده دید پای از مرکز عتال
بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی جهت پیرایه دختر شاه
بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بودند و در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جواهریان بد
زرگر شخص مشغول شته خبر یافت که دختر بزرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد ز زرگر بطلب جواهر کسی نزد
وی فرستاد و دختر با گران پیش آمده چند آنچه مبالغه کردند فائده نداد و القصه او را طلبیدند و ز زرگر دختر

حکایت زرگر و سیاح در احترام از بدگوهر

بدانکه ترا بر هر یک از اینستی بزرگ و نصیحتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات
 آن میسر نمی گردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نمود
 منزل مرا بقدیم میمون مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد بفرست من نیز در حوالی شهر
 بفلان پیشه وطن گرفته ام و بیکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم
 خدمت بجای آورم نگفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا شریف آری و سعادت
 مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است
 این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بحال طاهر ایشان
 فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود همیشه بگذر از صورت و سیرت
 بصفا دارا زانکه بد آدمی شکل بود کو بر او باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند
 و از صلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را یوسف اند و دل را اگر گدازد علی الخصوص این مرد که روزها
 رفیق ما بوده و خوبی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرد او علامت مروت ندیده ایم و از
 گلشن صفاتش بوی و فاشنیده فرو و فامجوی زخوبان که هیچکس شنیده هیچ دور ز گلزار
 و هر بوی و فام و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان
 التفات نمانده رشته فرو گذشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه
 مرد زرگر سیاح را عذر ما خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت با این
 التماس نمود که روزی برو بگذر شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا یای تو کل در
 طریق غریمت نهاده ام و دوسه روزه در اطراف عالم سیری خواهیم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا
 امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت در یابم ع اگر عمر بود باز بخدمت برسم
 بدین معاهد یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمد
 در گوشه ستواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن هوا عظیم و زیر منفعل سبب
 و خسر التفات نمی کرد و چند آنچه اکابر بوسایل شفاعت تسک نموده درخواست میکردند بوقف
 و بستان

۱۰ احسان گشت
 ۱۱ در حق عام
 ۱۲ بیست و نه
 ۱۳ در خط
 ۱۴ در باطن
 ۱۵ در بین چاه
 ۱۶ در غایت
 ۱۷ در بوی و فام
 ۱۸ بیان کرد
 ۱۹ ای ملاقات
 ۲۰ ای زنده مانده
 ۲۱ پوشیده
 ۲۲ در میان

این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون ابر خرازی اشک مالکیت باید سخت
و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نیم آوراند از دست و نه سیاح
اورا قناری مشکوی درین مستی که بایدستی زود چه نباید شده هست نیست خست و چه چنان ذاب
بر آتش نشاند به به خست خیر و انکم و استاند به و بدستان و عاری ندارد به بخرد او دوستداری از
پس قصه دزدان زبردن و اورا بسته استجا افکندن تمامی باز را ندبوزنه گفت خوشدل باش که
بیت در نو میدی بسی امید است به پایان شب سیه سفید است و من بقدر طاقت در تدارک
آن خلل سعی خواهم نمود و اهتم مهمات خلاص کردن لبت پس بندهای سیاح را به گسیخت و اورا
بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که
امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه نامن باز آیم و از پیش سیاح بیرون آید
پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر بر دوش هم شباه برفتند و
صبح را کوفته و مانده بسو چشمه رسیدند خواب برایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند
و بختند و بل این خاطر مطمئن و خواب رفتند چنانکه گاهی بوزنه بسوقت ایشان رسید و ایشانرا غافل فته
دست غنیمت شمر و پشتواره رخت را بشکافته و اول بدنه زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده
باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند بپای دیگر از سرو پای سیاح برد و در موضعی مخفی ساخت حال
تمامی رخت سیاح را بعضی از و صلهای دزدان که بران قدرت یافت بر دوشه جایها بنهاد و از دور
بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب در آمدند چون از زر
و رختها نشانی ندیدند سر سیمه و حیران به طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری سجود و برین فائز بود
گفتای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه
نی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای یوان و بریان
گستاخان این جا آیدیم و دست و پای دراز کرده خواب رفتم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای
که قصد قتل ما کرده اند صواب آنست که زود تر بگرییم و نیم جانی که مانده است بتنگ پای بیرون بریم

ای گریه خیز
نوشته اند
باز بهر
جاد و کد
در خست
باز بهر
کلاه سی
در همه دریا
بوی خست
باز بهر
نوشته اند
و بختی نام از اول
تا آمد آمد است
نوشته اند
درین جا
داود دست
غارت با
مادر از کرد
برویدن

فحص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را به بنیاد کیفیت آن صورت
 استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم
 پیش دیگر باره واقعه خود و در ماندن از ملازمت شاه و انجمن طایفی که در مرتبه او واقع شده بود
 و مبلغی مال و منال از دست رفته تفصیل باز را نذر سیاح ^{نقصانی} اورا تسلی داده گفت ای برادر اگر در سیاحت
 معیشت تو نقصان پیدا آمده و ارکان ثروت تو به تند باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرادستی
 چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو دوست ناخشن زردگوهر صاحب صیرفی از رو
 اهتمام و شفقت آنرا بفروشی هر چه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زگر پیرایه را طلبید
 و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک بدینار و روی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده
 از آن است که محاسب و هم از عمده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش از که همین ساعت خطرات
 فارغ گردانم و تو این جابجاست دشمن تان بیایم پس زگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ فتنه
 و غنیمتی بزرگ بدست آوردم اگر اهالی ورزیده آن را ضائع گردانم از فوائد حرم و خردی بهره ببرم
 پیش ازین مزاج پادشاه بامن متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر اورا رسانیده اند هر آینه متاکم و اندیشه
 قاتل دختر ارمی طلبید و سیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید
 ملک از من خوشنود گشته باز بر تبه خود ترقی نمایم آنکه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که
 کشته دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند
 سیاح بیچاره چون منچار کا ندید زگر را گفت مشکومی کشتی مراد بستی و کس بکشته بود و بدین از تری
 هرگز بدشمنی بد این من برای من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناه کار است و این سخن
 برای سکافات بد کرداری می گوید و پیرایه نیز مصداق آن مطنه شد بفرمود تا او را بگردشهر بگردانند
 و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرائط تغذیه بیروانند او را بقصاص رسانند درین وقت که
 او را بگردشهر میگردد اندام از بالای باره دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید
 در پی است و بعد از آن که او را بر زمین باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بجزو شد
 ای درین

در این
 بعد از این
 نخست
 و او را عطف
 با قتل فرمودند
 و محبوس
 داشت

گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر و فاندازد و در مقابل احسان و یاری طریقه و غل و جفاکاری بجای آرد
 نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول باران بر تافتی و من صحت خالی از شبیه غم و غم استماع نکردی
 دانستم که مال حال تو بنده است خواهد انجامید و من همان روز فرمودم طمع ببریدم که عنان دل شیدا
 بکف شیرین داد و سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملک ملامت که بر جبراجت من می ریزی
 بخر سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت
 ع بدنام شهرت و رسوای مردمان هم به اکنون چاره اندیشی که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود
 ما گفت دیروز مادر شاه رازخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگا بدار علی اصباح
 که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بلامت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی
 این گیاه را بدوده تا بخورد و شفایا بدشاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست ده سیاح عذر بخواید
 و ما بسو راخ خود معاودت کرد و وقت سحر بام کو شک پادشاه پراوده باز روزنه آواز داد که علاج
 مارگزیده نزدیک سیاح بگینا هست که ملک یروز او را در زندان کرده در آن وقت ملک سیالین باز شده بود
 و غم فو و دختر باند و زخم ما در جمع شده در علاج زهر مار با اطمینان مشورت می کرد و چند آنکه تریاقت
 و دوا فاع سموم معالجه می نمودند فائده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بنید که بر بام چسب
 و این سخن از کجای می گوید چند آنچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که بافتی
 این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند
 سیاح گفت ای ملک فرمود همیشه در که عدل و جناب احسانت به چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد
 علاج این هر نزدیک من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که نخست نکته از حال
 پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک نفس گوش هوش بهنای حال مظلومان
 بکشاید مشغومی چنان خب که یافغانست گوش به اگر داد ^{بای وحدت} بی برادر و خروش درین دستگیر که
 بیدار نیست جهان بانی او را سزاوار نیست به دل ملک را از رستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود
 که حال خود را از مبداء تا سستی باز گویی و بی داشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که

داشته اند در این
 نسخه و هم فنی
 که توانست
 اعلام ناک
 علاج اوز
 من است
 واقع شده
 با ما بعد خود
 چسبان
 بل بفر
 کل دارد
 چنانکه
 فتنه
 چنانکه
 احوال و جناب
 متناظر
 که معلوم
 که اگر
 از حال
 در دست
 شرح

راست گویان را باشد دلیر و ارقصه خود را فرو خواند و بر اوست دمه او از آن گناه بر میسر باد شاه
 روشن شد پس آن گناه با شیر اضاف کرده بلکه خورانیند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک و خلعتی
 فراخور هست پادشاهان پوستانید و زرگر در پای ارا انتظار سیاح می کشید تا زودتر گشته گردد و در ستمهای
 با او بماند و نزد پادشاه بهمان بقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعضی سیاح زرگر را
 بردار کشند و جدا افتاد از آن مان آن بود که اگر تمامی کسی اور بلای افگندی چون افرای او در آن ظاهر گشته
 و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق ستم مظلوم خواستندی
 بجای آورده شود و در حق آن کذاب غارت مقدم افتادی بهمان دستور آن حق شناس بیوفار که نه روی فواید
 دیده بود و نه بوی مرگ شنیده بردار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع
 جور و فساد بود پاک ساختند و به مکافات فعل و مجازات عمل خود رسیدگی درین دارالمکافات آنکه کرد
 نه با جان کسان با جان خود کرد و اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست کار و راست خوب باش
 این است مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تخصیص احوال مستعلقان اگر ملک جلب آن بدصل بی ادب تربیت کردی
 دخترش متعرض خون بیگنای نشدی و بطریق جزا بسر پنج بکرشته گشتی اگر گوش استماع قول مظلوم سمید
 نه کشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی سلاطین باید که بی احتیاط کسی تربیت نکنند و بی
 در حق هیچکس بدوئه سیاست ندهند و یقین شناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران هیچ
 وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کار فرمای قدرت
 کامکاری و جهان داری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکامی دنیا و سبب درجا
 و نجات عقبی شد از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر به کسی می کند سپهر بد هر نوبتی زمین
 به کسی می دهد زبان و چون کام جاودان متصور نمی شود و بدختر م کسی که ماند از و نام جاودان
 ای بظهور رسیده

باب چهارم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون ای کشور آرامی این دوستان بر فائده که گنجی بود و مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود عظمت
 پر کرده شده

۴
 زرگر
 سیاح
 قضا و قدر
 حسن
 فضیلت
 و تامل
 مکرر
 و تامل
 از آنکه
 حکایت
 این
 پادشاه
 در آن
 طیار کرده
 خود را
 نام
 قضا و قدر
 و تامل
 این
 قضا و قدر
 شد

بهیئت بدانش بزرگ و بهمت بلند به باز و دلیر و بدل به شومند به دو سپرداشت با انواع آدم
 متحلی گشته و با صنف فضائل آراسته شده بهیئت یکی و لهای رحمت شاد کرده به یکی جانها بدل
 آباد کرده به چون شاه دعوت ایزدی را به یک اجابت زد برادر بهتر خزان پدر بدست تغلب
 فرو گرفت و دولهای مارکان دولت و ایمان حضرت را بکند مکتف و تکلف در قید آورده و بهمال
 تعلق و تعلق صید کرده بجای پدر شست بهیئت بفرخ تر زمان شاه جوان تخت به به آیین شد
 بر سر تخت به برادر که به چون دید که بهای سلطنت سایه بر فرق فرقد ساری برادر بهتر افکند و دست
 دولت ز نام توسن ایام را در قبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه سبا و انبست حال و
 غیری انگیزد و خست رحیل بر راحله قرار نهاده که بهت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاده
 و توشه برداشته روی براه آورد بهیئت ز شهر خویش ملول به سفر دارم به به بجز غم تو ندارم چه توشه
 بردارم به شهنزاده تنه اود دور و دراز پیش گرفت آخر روز به سرنزلی رسید به بر تنهائی و غریبی خود
 گریان و غمخوان میگفت فردا به دو گامی که چشمم چشمه خوین وان به حال رفتن چون بود این خود
 نخستین منزل است به القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیاروی خوشید از تنو افق
 جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفر عذار رخشان رخسار و رخشان بر عالمیان جلوه داد بهیئت
 در هر کجا که گران سپهر بهیست روی زمین را به هر ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی
 سلسله موی باطراوتی بیغایت و لطافتی بی نهایت با و همراه شد شاهزاده نگاه کرد و محبوبی دید که گوی قبا
 کمال حسن بركات او دوخته اند و دل ماه را از شراره رشک و جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی گلبرگ
 طری دمیده یاد آرد از غنیر تر صفه لاله سیراب کشید به مشغولی خطش چون مورچه پیر امن گل که غنیر ریزه
 می بیند ز سنبل به خطی زنجیر گرد ما گشته به خرد سر خطش که گشته به شاهزاده چون آن خط و لکش
 و رخسار آتش و شمشاد هدهد کرد و خطی عجب دمیده رخمی بر فروخته به چون سبزه خلیل که آتش بر آید
 با خود گفت مگر با محنت و پیر از بقوت مرافقت این جوان توان شید و در سایه این سر و گلزار از تلب
 این بادیه آتش بار امان توان یافت ع خوش است آوارگی باور که همراهی چنین به پسران

ای بر دشت
 یعنی بیخ کن
 از یک راه
 حال بنیان
 که از خسته خسته
 سبزه بخت
 جاری گردید
 پس خسته
 به دور و دراز
 گلچین و صورت
 تواند گرفت
 اول و نشسته
 یعنی بیخ کن
 بهیست تازه
 در تابش
 و گوشت سبزه
 نری است که
 نازکی و لطافت
 بعضی از
 این کلید

دو پادشاه چمن جوانی و آن دو نهال جو بیارزند گانی به مصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پرالم را
 گلستان ارم تصور می کردند و خارستان مشقت را گشتن نیز بهشت افرازی جنت خیال می بستند
 رباعی در دوزخم از لطف تو در جنگ آید به از حال بهشتیان مرا تنگ آید به و ربی تو بصحرای ^{بهشت}
 خوانند به صحرای بهشت بر دلم تنگ آید به در منزل دیگر باز رگان به چه هوش یار کاروان صائب بر
 دورانیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب ابر گردن روز بستی و در وقت معامله
 بچستی و چالاکی در سبب خوشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بلیت حریفی چاکلی شیرین
 زبانی به بدلتش کارسازی کاروانی به بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تشلیت
 وقوع یافت روز سوم دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل
 و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی ستش در دهقانی تابعدی بود که هرچوب خشک
 که در زمین نشاندی مانند نهال کمال رسیده میوه های تازه افشاندی و زمین قدم در دهقانی تا نایسته
 که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم درو افشاندی بر دادی بلیت باغ از گوشه تازه و شاد
 زرع را منتظم بدو اسباب به صاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند
 خانه رفعت با تمام سید و سر خیر ^ع ابرار بکوه ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت
 یکدیگر غم احباب اوطان فراموش کرده منازل مراجل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال آرسیدند
 می بودند مفتخوری هر که باشد همیشه دوستان بهست در گلشن میان بوستان به هر چه می جوئی
 بصحبت قائمست به نر پایت کاری آید نه دست به دل زهر یاری غذائی می خورد و ده جان زهر علمی
 صفائی می برد و از لقای هر کسی فیضی بری به و زقران هر قرین چیزی خوری به چون ستاره با ستاره
 قرین به لائق هر دو اثر زاید یقین به بعد از قطع مسافت به شهر نشو و سیدند و بر گران شهر برای
 آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کس را از او نوشته نمانده بود و درم و دینار نیز داشتند
 یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی
 بدست آریم تا بفرغت روزی چند درین شهر توانیم بود و نشان داده گفت کار ما بمقادیر الهی باز بسته است

لا

باصطلاح

بنجین و نفع

شدن

ستاره

ایست

بهم

رم

نک

تث

فلک

ست

از ستاره

دیگر و این

نظر

س

س

س

س

س

س

جائی مضبوط بند دوستی عزیز بردار خان آمد و او در حقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروسی خشنود
که بکار آید ^{از خود را} در حجاب باید داشت مطلع گردد به ضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبک
آب انداخت و بایار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن امبالغه کرد که طعنه
ترتیب نماید چون به حقان برفت خاتون خواست که آتش نبرد و سبورا از آب تپید و بداشت بدخت
آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن به حقان را آشناد و نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این رحمت شود و مقداری آب
از برای این بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و توانی استگیری فردمانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن سبک که صرعه زر در آن بود بدو داد و قصاب سبک بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبک احساس نمود و در تفحص بجای آورده صرعه زر دید و نشاطی تمام در استین بکاشت
و دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی عمل باغ جهان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شان که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حضرت خود آنحضرت
نی باید و زید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بشادی زر از آب
و سبک فراموش شد و بزرگی که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بدین
نزدیکه نمود که اگر این صرعه با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جانی دفن کنم از تشغولی
اطرو و سوسه می بخوشد ملی نتوانم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که با مانت بدو توان سپرد
مجموعی رسم امانت درین زمانه که نیست به مصلحت آنست که این صرعه را در صلق گاوی بنهم و بزرگ
ازم که بگویی او فرود رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صرعه زر را سلامت بردارم پس گاوی چاره را
ان مشقت مبتلا گردانید و چون گو ساله سامری از گنج زر پر ساخت و روی بوطن آورد و قضا را در
ه پیشین پیش آمد و مهمی چند دیگر کرده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد
نمود و قصاب است کفایت مهلت بشهر معاودت نموده گاوی را به پسر سپرد و درین محل حقان بایار خود

ایستاد
دشمن

از ده مراجعت کرده بود و بدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فریه قربان کند چون گاوی بدان
 فریه دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب او توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد
 و گاوی را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زرباوش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع
 بردارد و بجائی مضبوط دفن کند چندانچه سبب بیشتر جست کثرت یافت از زن پرسید که سبب کجاست
 زن صورت حال بازگفت و دود از دل دهقان برآمده دیده حرصش از حسرت زرباوست و خرد
 عاقبت بین برهائی حال او می خندید فرد جماعتی که بگریه بهر مال و منال بدین بدان تو که بزحمت
 همی خندیدی دهقان ساعتی بی خبر در ورطه تفکرات و دوزمانی در غرقاب تحمیر اضطراب که عاقبت
 رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت عجب شتم تا کرم او چه میکند بدین بفرمود تا گاوی را قربان کردند
 و چون کار به تنقیه احشای رسیده چشمش بر صوره زرافتاده از فرج بدین پوش گشت و چون بهوش باز آمد
 صوره را بر دشته و از آلودگی پاک کرده زربا بیرون آورد و هر زمان درستی برواشی و بوسه دادی و بر
 چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی عجب گز خلی بروز کارت مرساند بدین پس با خود اندیشه کرد که
 این نوبت بحسن اتفاق بچنین امری عجیب و ستری غریب که نه هیچ دیده و نه هیچ گوش شنیده این
 زربا بدست آمد بعد ازین جای این صوره زربا کرم من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد
 فروجهائی از تو تصور نمی توانم کرد و کسی ز جان گرامی جدا باشد نه از آن پس مرد دهقان
 همواره آن صوره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دورست
 چه ذخیره نهادن بر زرافتی حق اعتماد ناکردن است چون حکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از آن
 کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمیع مال حرص نماید و دیده توکل بفضای حق که هیچ فردی ز
 خوان احسان او بی بهره نیست بکشد و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امیر
 مقرر نموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمان تقدیر پیش و کم نمی کند دهقان گفت
 ای زن در عالم اسباب از ملاحظه و سائط چاره نیست بصورت محافظت اسبابی باید کرد و بی
 شراب تفویض از ساغر توکل می باید چسبید فرد غافل منشین که عالم اسباب است اسباب بگردد

بدر کین
نزدی از نظر
سکین

ایستاد
طلب کرد
این جانب

توکل می کنی زن دم در کشیده و دهقان صرّه زرب بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی چشمه غسل میکرد
و صرّه زرب را از کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زرب را بنجافرا میوش کرد
روی براه آورد و تعاقب او شبانی بآب اذن گو سفندان استجار رسید و صرّه زرب برب چشمه دید فوراً
و با فور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمر و سیصد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام است
هر چه ازین بر دارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باز بهمین عقد نرسد و ضرورتاً صاحبش
و این مبلغ را جهت روزی نوایی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در و دست و زرب بغل کشید
و خاک خموشی برب مالیه همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از
زرب یاد آمد بادل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و بیماری از زمین بسیار
دویدن آغاز کرد و بسیار بجهت و بی مقصود نبرد و در آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت
با عیال باز نمود و دل زن از غصه شوهر مالا مال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشود
گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زرب این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک و زربیده معیشت عیال
تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می باشی دهقان گفت راست می گویی فردا برو دور
اگر مبتلا شدیم سزا است بدو روز و وصل گفتیم شکر نعمت خویش بدو بخش غلط و غلط محض بود که در اوج
سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته و زنگد اشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرّه زرب
کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش سیرنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نشی که
بر لوح تصویر بوده باشد پیدا شود چون من بگرداب تحیر و افتاده از ساحل نجات دور ماند مستغنی
آنکه گم دارد و گمان میکند جان زرب برای دیگران میکنند چند بافزون غم افزون خور می بشیریت
است چرا خون خوری چند کشتی از پی بیشی گزند کوشش نخر سندی می باشی از حیند پس دهقان
بگوید و انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره نهند و هر چه بپشتش آید بی توقف انفاق نماید
بنوکل تو سلجسته مصاح خود را بحضرت معبود تقوایین نمود و بقضای اینزدی رضاداد و سر انقیاد بر
خط تسلیم نهاد و بنشیند یک بر کرم کار ساز کن و از آن جانب شبان صرّه زرب در بغل سفند چرخ

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
 خوف آن که مباد از راه از او بستانند صرّه زرد را چاه انداخت و آخر روز بود که سفندان
 بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت
 و عماره او در روده بهمان چاه انداخت و دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه
 صرّه زرد پستش آمد عکلی که با جست یا قوت یافت ^{۱۲} شکر آئینی بجای آورده باز گشت و قصد
 آن بال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد و دینار بود و دهقان گفت اینک او بنگاه
 همان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب سائید پس بنذری که کرده بود وفا نموده بال
 بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود و ادویست نیا خرج
 اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهمم گو سفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و بویوسف روشن بود
 خود را در چاه اندید یعقوب وارنفر ^{۱۳} و ایو سقاها بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سر بایه حیات
 چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت ولذت رسد و نعمت دیده نخواهم
 که بماند پس ازین بهمان چون دیده از آن نعمت دیدار جدا شد پس شبان و زنان و شبان می تاست
 و حیران می گشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش برز او پیوه دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که
 داشت شبان اضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورد و دهقان شبان سخنان
 می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار
 اشک حسرت از دیده می بارید و دهقان سبب گریه و دل شغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل
 و پریشان خاطر نیستم بلایت آنچه از من کم شده است از سلیمان کم شدی و بر سلیمان هم پیری هم آید
 بگریستی و بدانکه سیصد دینار زرو شتم و قوت دل و راحت جان ^{۱۴} و بر سر و سر سینه من از آن بود
 فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم و دهقان از استماع آن
 سخن آشفته بر خاست و پیش رفت و گفت این بال که روزی حلال نپوشتم و دست سیران و اطفال
 بر آن دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهان بوده است ما بسبب غفلت در ورطه زور و وبال افتادیم
^{۱۵}

نسخه شخصی از دهقان گفتند که آن
 دهقان است و چون شبان
 را دید و بویوسف روشن بود
 و دهقان شبان سخنان
 می گفت لیکن آثار ملالت
 تمام از کلام او بظهور
 می پیوست و احیاناً در
 میان سخن گفتن بی
 اختیار اشک حسرت از
 دیده می بارید و دهقان
 سبب گریه و دل شغولی
 پرسید شبان گفت چگونه
 شکسته دل و پریشان
 خاطر نیستم بلایت
 آنچه از من کم شده است
 از سلیمان کم شدی و
 بر سلیمان هم پیری هم
 آید بگریستی و بدانکه
 سیصد دینار زرو شتم
 و قوت دل و راحت جان
 و بر سر و سر سینه من
 از آن بود فلان روز
 از ترس ظالمی چند در
 فلان چاه انداختم و
 دیگر از وی اثری
 نیافتم و دهقان از
 استماع آن سخن
 آشفته بر خاست و
 پیش رفت و گفت
 این بال که روزی
 حلال نپوشتم و
 دست سیران و
 اطفال بر آن
 دراز کرده بی
 دریغ خرج
 میکردیم حق
 این مهان
 بوده است
 ما بسبب
 غفلت در
 ورطه زور
 و وبال
 افتادیم

حکایت و بهقانی در حصول مطلوب از توکل

الکون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر
 تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق
 باز باید داد و با قناعت و توکل در ساختن تاحق تعالی عوض آن باز بدیلت هر که بقینش توکل
 کشید و چهره مقصود بزودی بدید و دهقان صد و دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش
 شبان نهاد شبان بمنون گشته زر برداشت و تعداد نمود و صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدّمه
 دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین
 سختی در نیفتی که لایکدغ المؤمن من من حجر واحد مترتین کس چوب دستی سطر داشت که بدان گوسفند
 چرانیدی پاره از وی محجوف ساخته زر را در آن تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد و روز
 بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد
 نتوانست و گذران آب برد شهر بود و دهقان بر کنار آب غسل می کرد عصائی دید که آب بجانب می آورد
 برگرفت و بخانه برد و خاتون بنحی که دو هنرم بنامیده بود و دهقان عصار اشکستن گرفت تا طبع را
 با تمام رساند که ناگاه و هوش چون طبق فلک پراز زر آتشین شد زر را برداشت و بشمر و صد دینار
 تمام بود و بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بکشاده و دوسه روزی بر آمد شبان با
 بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سر اسیمه تر حال عصار و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که
 راست بگو تا آن زر که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی
 شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در و سیصد دینار زر بود و همان
 را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت پاس بستان
 خداوندی که حق را در هر که خود قرار داد بداند که صره از من بود و سر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نین
 یافتم و صد دینار تمام آن بود که من نبودم و باز عصار بدست من آمد و صد دینار اینست که خرج می نمایم
 شبان متحیر فرمود و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس که شیخ نمی خورد و غرض از ایراد
 این مثل این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدیم از دایره توکل بیرون نهند و از عجز بهای

تحقیق افکار
 و سخنان این باب
 بسیار ارزنده
 و در بعضی نسخ
 از این مضمون
 نقل شده است

زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نشاند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننماید
 که حقیقت امور و ریس پرده قضا مخفی و مستور است عکس او قیوت نیست که انجام کار حبیبیت
 القصه آنروز بدین مقالات بسپردند و روز دیگر که دهقان قدرت گل صدر برگ آفتاب را در حین
 افق بعد آب و رنگ بنمود و سنبلی غالیه بارش تار و نقشه زار سپهر پرده خدا در روی کشید
 بیت چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد و شکوفه های کو اکب دیده پنهان شد و بزرگ بر کج
 و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیبی بنظر آورم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک
 بنوبت تدبیر و معیشت بکنید و دوستان بدین سخن جداستان شدند و دهقان زاده بد شهر آمد
 پرسید که درین شهر که امر کار بهتر است گفتند حالا همیزم عزتی دارد و قیمت تمام می خرد جوان فی الحال
 بکوه رفت و پشتواره گران از همیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ
 خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه کسب یکروزه درم است
 حاصل الامر یاران آن روز از مایه دهقان زاده نواله عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن آن
 خوشید تابان عالم تیره را بلوغ جمال با کمال و رخشان گردانید بیت بروی تازه مهر خاکم انروز
 برون آورد و سر از غنچه روز و جوان زیباروی را گفتند امروز به جمال خویش خیال اندیش که سبب فراغت
 و موجب رفاهیت یاران شد جوان برخاست و اندیشه من در بجانب شهر روان شد و با خود گفت این
 کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن
 بیت کارم از زلف تو درسم شد و مشکل اینست که کشادن نتوان شکل خود پیش کسی و درین فکر
 بشهر درآمد و اندیشه ناک بر سر کوچ نشینست ناگهان فی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل
 فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دل فریبشاده کرده متاع صبر و شکیب با
 عشق برداد مشکووی بدان سان در دلش افتاد و جوشی که پیداشد ز هر مولیش خوشی
 جز دوست و قصبت از همه بیگند و بکنند و لشکین در ره بیگند و کنیزک خود را گفت درین خسار و زیان
 نگر که گل درد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت عنایتا شکن که سر و

در ای ایزد
 سخاو و تعالی
 عجب غایب
 فوجی
 و شویست

تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض تسلیم می کنی اکنون اگر ترا ازین صفتها شمره خواهد بود و بیار کار
 باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و غیریمیتی از شائبه تردید خالی رو
 بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتغریب مشغول بودند و بر سبیل نظاره بر کو شک
 ملک رفت و بر طریقی شسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بخرج و فرج مشغول اند و یکی در گوشه
 خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال است که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده
 آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانیده میگفت مستثنوی سفیدار درشتی کند از غرور و ز من غیر نرمی نیاید
 ظهور بد و از نا کسی بر کشد صد خروش و مرا نا خوش از وی خوش آید بگوش و چون جنازه بیرون رفت
 و کو شک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده با طراف جوانب قصر می نگریست دربان دیگر یار در سفاهت
 و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیار ان رسید با یکدیگر گفتند که این
 جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از ان صورت فائده نیافت از صحبت ماروی برتا
 کاشکی ما و او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را از زده نمی ساختیم ایشان این جازبان ملاست کشا
 و آن جاشاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب فیقان پیغام می فرستاد فرد خبر من
 برسانید بمرغان چمن به که هم آواز شما و قفسی افتادست و دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول
 و ارکان ملک فراهم آمده می خواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان و ارشی نبود و درین وقت
 خوض نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی
 گرفته ام و میکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادله شما و قوف یا بند و از ان خطی بزیاید پس حکایت
 ملکه زاده و حضور او و جنای خود باز را ند صواب در ان دیدند که او را طلبیده است کشاف حال گفتند
 و ملکه زاده را از مجلس محلیس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال ملک آرای وی افتاد و دانستند که آن
 روی سیاهی جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیایشه اراط تعظیم
 مرعی داشته پرسیدند که موجب قدم چیست و مولد و منشاکد ام شهرست بلایت تو بدین حسن رفت
 ز کجا آمده بدینستین گرز برای دل آمده و شاهزاده جواب ایشان بروجه نیکو داد و اگر و از اصل

نویسند
 بی نظری

نویسند
 بی نظری

نویسند
 بی نظری

و نسبه خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و قتل برادر و تفصیل باز نمود و اتفاقاً جمعی از
 بزرگان بلازمست پدر وی رسیده بودند و آن گنج هر صدق شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دید
 فی الحال شناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند
 و مجموع اکابر آن لاییت را دیدار وی خوش آمد و بلاقات همایونش منبسط گشته متفق الحکمه شدند که
 حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و طاعت
 بر رعیت اقبال بسطت بزرگوار خواهد گردید و جمیع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضائل
 موروثی با مفاخر مکتسبه جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فخریزدانی که از جبین
 اولامع است بر استحقاق جهان بینی و استعداد کشورستانی و بیلی قاطع و جتنی ساطع است و علامت شهریار
 و امارت نامداری از بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر شمت سلیمان آنکس که شک نماید به عقل و دانش
 او خندند مرغ و ماهی بد پس همان زمان برویعت گردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میان توکل
 ثمره بدان خوبی حاصل آید و هر که در مقام توکل ثبات قدم و رزد و صدق نیت را با خلوص طوبیت قرن هزاره
 نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دوسه ا کام روا گرد و قطعه کلید توکل گرا آید بدست بد در گنج اقبال بتوان کشود
 بچوگان صدق اندرین عرصه گاه بد رسیدن توان گوی دولت ربوده و دران شهر سنتی بود که پادشاهان را
 روز اول بر پیل سفید نشاندند و شهر بر آوردند و جهت اونی جهان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محله
 که بدر و از ره رسید و کلماتی که یاران بر دیو شهر نوشت بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب و جمال
 و عقل و کمال انکه شمرده که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز بزرگان محنت پای بسته باشد
 و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بگو شک باز آمد و بر تخت
 و ملک بروی قرار گرفت و قطعه تخت چون بر تخت دیدش تنبیهت با کرد و گفت جدای که بر تخت جهان داری تو
 می دانی نشست بد چون جهان داران کمر بر بند و عالم پر کشای بد وقت کار آمد گر بی کار نتوانی نشست
 پس یاران را خواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگتر یک را بر سر املاک و اسباب
 خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفاخرت و عیش
 مقرر نمود

از فرموده
و دیگر

مجلس
مجلس

ای بارگش
و گوارا

صاحب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زمان بر حال دلفریب تو مفتون نگردد و از آن فوج
و فساد تو که نکند پس وی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بقول و شجاعت و زور کفا
بر من آید چنانچه است اما ملک بجای ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق توئی الملك
من تشاء مفهوم می شود مستثنوی ای مقصود است باینکه مقصود دل نیاورند ان
از قسمت بندگی و شاهی به دولت تو دهی بهر که خواهی به توفیق تو گزیده نماید به این راه بعقل
کی کشاید بهر آبان من در کسب می کوشیدم و هر کس ادست آویزی حاصل بود من به بدوش و دوش
نخوش اعتماد و استقامت و مطهرت کسی استظهار جسم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقصدا
آبی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم هر چه قبول بیاید نهاد و گردن طوع به که هر چه حاکم
عادل کند همه ادست به از میان حاضران مردی سخندان بر پای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک
می گذرد گوهر است بالماس خرد و مفتی و زریست بر محک حکمت آفریده و هیچ اهلیت جهان داری را چو
عقل و حکمت نیست و آحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد
و جهان آفرین خود دانند که قابلیت فراخور که ام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته
فروخوان نعمت بی منتهای او هر کس به بقدر جو صیل خود نواله می یابد به وسعت ادب این ناحیت ترا
بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون توهای بر سر مرغان شکستمال
رعیت گسترانید بلیت مبارک منزلی کاخ فرود آید چنین مایی به همایون عرصه که ارد و بسویش رخ
چنین شاهی به دیگری برخاست و زبان به شنای شاه جوان تخت فلک تخت بیار است و جواهر این پیا
بر طبق بیان خاوه نثار فرق شهریار کرد قطعه آياشهی که کف کا سگار ز بخششت به کند و بر گردن
کامران انداخت به شد از نزول حوادث چو آسمان امین به بران دیار که چتر تو سائبان انداخت
به چنین هر یک از اعظم فراخ حال سخنی می رانند و از صحائف مناقب خسروی نکته می خوانند و با خبر پیر
پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که
زبان گوهر افشان شاه باول مجلس نکته از ان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست

اگر فرمان مطاع شرف صد و ریاد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیارتا چه داری و چگونه بوده است آن
 حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان ^{ای بزرگان} دمی و چون بی غائی دنیا بشناختم و از فریب این
 زال و ستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر گرش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن او
 نا امید کرد و این عشوق غدار با سازگار بسیار عاشقان سرانند از را از پای در آورد و با خود گفت می ایلم
 دل مددستی کسی می بندی که دست رو بر سینه صد هزار پادشاه کارگار نهاده است و خرمن جمعیت
 چندین شهر یاران نامدار بیا دغیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر برگذری که دم بم غم حیل
 می باید کرد خانه مسازر با عی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت به از بهر اقامت اندر و خانه نشین
 این گفته رابط را عمارت چه کنی به آخر چه بدگریش باید پرداخت به از خواب غفلت بیدار شو که وقت
 تنگ است و مرکب عمل رنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و از دست و تاب آتش بادیه جان گذاز
 مشغولی آن طلب امروز بهر گوشه کنونی فردایت بود توشه به راه تو دور آمد و منزل و راز به
 برگ ره و توشه منزل بسیار به عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و بنشانی تمام
 و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم و روزی در بازار
 دیدم که صیادی دو دهنده سیف و خنجر و ایشان زبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری می پرسیدند
 مژده آزادی از خدای طلبیدند و برای ایشان رحم آمد و خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان انجم
 و از آن بندر بانیده دولت آزادی را از حبس عذاب آزادی میترصد با شتم صیاد ایشان را بدو درم
 بیا کرد و من در ملک خود همان ^ع شتم و در حال گشتم و نفس نخرچ آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجا
 مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و با کردم ایشان بر بالای دیوار
 برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ما خواستند و گفتند حالا دست ما بجا زات
 و سکافات تو نمیرسد فاما در زیر این بویا صند قیچ پر از جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گشتار ایشان
 عجب آمد و گفتم طرفه جالیست که صند و قیچ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک خافل می گردید و جوا
 دادند که قصنا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز خرد خورده بین تیره گردید و هیچ گونه مقتضای است در

حکایت پیر باک

حکایت پیر باک

حکایت پیر باک

منذفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت مایه و نه عارف را بصرف رسا و این همه برای نیکو
 نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شایه که در باب قضا و قدر فرموده گواهی دل
 و حکم مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست و در نیز بدست هم تقصیر تو
 نیست و تسلیم در ضد همیشه کن و شاد بزی و کین نیک بد جهان بتقدیر تو نیست و پس گفت ای شاه من
 زیر آن دیوار کاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک از زانی دارد که
 آنرا بخانه عامه رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته و شکر کسی با تو در آن شرط است
 و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیده مارا کفایت است چه بیچ گوهری زیبا تر از سخن نیکو تواند بود
 و کیمیای سخن مس قلب را از تمام عیار توان ساخت مستثنوی گویای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا
 کیمیا ساز کیست که چندین نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نبرد و اختند و ندانم چه مرغی بدین نیکویی
 ز مایه کاری که ماند توئی و حاضران بر زمین شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بسته و سر خط
 فرمان او نهاده زمام اختیار بقضه اقتدار او باز دادند و در خلایق نوال او اوقات می گذرانیدند
 ع تا آن زمان که فوت ایشان تمام شد و این است داستان منافع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر
 و بیچ عاقل از دانستن این مقدار گز نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه
 نیکویی یابد که هیچ محمم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه فرد هزار نقش بر آرد زمانه و نبود و بیکی چنانچه
 در آینه تصور است و در اول این قصیده چه نیکو گفته است طبعیت اگر محمول حال جانبیان
 نه قضا است و چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است و چون بر بمن این فصل پرداخت و مضمون صلیا
 هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رانی تسلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بمن سمت
 حکیم عالی مرتبت نقاب خا از چهره مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت
 بحصول پوست عمت ایزد در که باری سعی با باطل نشد و اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه ازین
 قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید بر بمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و گوشه
 قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته ام مکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقا دورا

نفاذ حکم الهی

و احسان نیکو

استاد

خاتمه الطبع

حیدر دانش آفرینی را سزد که نوع بشر را بجلالت بالغه خود عقل معاش و معاد عطا کرد که بتدبیر
بایسته و سلیقه شایسته در حسن انجام امور دنیوی و آخروی خویش پرداخته باشد جل جلاله و هم
نواله و شنای لاتعد رسالت نشینی را زید که بظننت کامله خویش طریقه حسن معاشرت مصلح مصداق
دنیا و آخرت ایجاد فرمود که هر کسی از آن دستور العمل آگاهی اصلاح حال خویش ساخته باشد علیه
افضل الصلوات و التحیات و علی آله و اصحابه اولی الشرف و البرکات اما بعد امید و ابر رحمت بزرگان
محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان بخدمت ارباب فهم و فراست که در تفرقه محاسن و قبا
قوت ممیزه بدرجه قصوی دارند گزارش میکنند که این کارنامه کار آگاهی دستور العمل سلطنت پادشاه
تمیمه بازوی جان سخن آفسون جادوی سحر بر دازان سامری فن زمین نژاد فلک اساس مهندی
صنم پاری لباس کتاب لاجواب مفید بهر شیخ و شاب حاوی فوائد حکمت علی متنسخه فیض انبیا
انوار سبلی تصنیف لطیف یک تازمضامین نکته سنجی و سخن دانی به شمسوار چو لا نگاه معجز لسانی و خوش
بیانی فاضل المعی کامل بود عی و واقف رموز جلی و خفی بحال المله و الدین حسین بن علی الواعظ الکما
که از اعظم علمای زمانه و در فن شری و نظم یگانه بوده و کهنه فیض ظهور سلطان حسین میرزا ابوالغاز
خراسانی نبیره صاحب قران امیر تیمور گورگانی امارا سد بر مانه کمال عزت و اعتبار داشته تفسیر حسینی
و اخلاق محسنی و روضه الشهداء و غیره از افادات آن مجمع کمالات چون خورشید نصف النهار شسته
روزگار است چنانکه خامه ضراعت ختامه بمناسب مقام لفظی چند در وصف این کتاب نظم کرد
تظم کتابی ست یا بحر در معانی به که مثلش نیابی نه بینش ثانی به مضامین آن پوش افرای مردم
رباینده خاطر از خوش بیانی به پراز موعظتهای ارباب خبرت به که دارد ز صد گونه حکمت بیانی به
شوی در امور عیشت محقق به اگر از سر فهم و فطنت بخوانی به الغرض توصیف فوائدش افزون
از حساب آن فی ذلک لعل لای الالباب بطاهر اگر چه کتابی ست مملو از قصص و افسانه قابل باطن

خزینه ایست پر از جواهر و اهرمز و عظمای مفید ارباب زمانه مشتریان بخیرید نش نقد جان
 بکف و طالبانش از چارسو در جستجوییش در شغف چند بار در مطابع متفرقه ککلیه و بنی بیع گردید
 لیکن در اکثر مقام غلط مانده بعد جناب برادر صاحب مغفور محمد مصطفی خان میرورده شسته بی
 بزبور تحشی آرسته علیه طبع پوشانیدند اکنون حق نسخه مصحح مطبوعه مطبع جناب برادر صاحب
 مرحوم را اصل قرار داده و دیگر نسخهای مختلفه متعدده قلمی و هم چپایه بهم رسانیده با تمام مبلغ
 این نسخه را مکرر بفوائد بایستی محلی و از رواند با بایستی محلی ساخته به تصحیح قرار واقعی و تنقیح
 کما یبغی پرداخته چنانچه حسن خط و لاویرش حسن خطوط خورشید پر نور و از لسان نقاشش تجلی کواکب
 در ظهور هر سطرش سنبلی است که به مشوقه مضمون هم آغوش و حرفش در تناسب و توافق چون سرو
 شمشاد و دوش بدوش در مطبع نظامی طبع ساخت و در شهر ربیع الاول ۱۲۸۳ هجری ختمه اندک حصول الامل
 و اتمنی این شاهد زیبا حله طبع در برشیده بجلوه گری پرداخت تصدیق قول فقیر بوجه حسن هنگام مطالعه این نسخه
 بر ارباب انصاف و بر از اعتساف روشن هویدا خواهد شد انشاء الله تعالی پس ترصد از بزرگان
 با اخلاق و خورندگان مروت و اشتقاق است که هرگاه ازین کتاب فوائد انساب کیفیت حاصل نماید
 نظر بر عرق ریزی فقیر حقیر بدعامی خیر و عافیت و حسن عاقبت یاد فرمایند با کریمان کار را دشوار است
 وَاللّٰهُ لَا یَصْنَعُ اَجْرًا اِلَّا خَیْرًا

وجه ستم بر خاتمه

برای سند این معنی که این کتاب مطبوع مطبع نظامی است مهر و دستخط اتمت ثبت نموده شد



البس
 محمد روشن خاچنی

